

میکور و کفن ندارد
علم و فن ندارد
شاعر ز ملک و مسمی
مردن نصیب آنست که



کلیات اشعار نادمی

سیرت الخویش الدین نادمی

شامل

غزلیات، مثنویات، و قصاید

به کوشش غیاث الدین خاکسپار



استاد حبیب الدین خاکیمار



ملا م ناصر قادری



اظہار سپاس و شکر گذاری

ہمیں کلیات اشعار ناچیزم را کہ اکنون زیور چاپ یافتہ و بدسترس و مطالعہ ذوقمندان شعروادب تقدیم میگردد اکثر اشعار آن بروزنامہ ہابہ چاب رسیدہ قبلاً آنرا مرتب نمودہ و بدسترس محترم استاد غیاث الدین خاکیمار گذاشتیم و از موصوف خواہش نمودیم تا آنرا آمادہ چاپ بنہایند ایشان با وجود مصروفیت ہای زیادی کہ بہ حیث استاد و معلم داشتند و در تربیہ اولاد وطن مصروف اند خواہش مرا پذیرفتہ و کلیات اشعار مرا بہ دقت از نظر گذرانندہ و آنرا آمادہ چاپ کردہ اند و زحمت زیادی را بہ خود روا داشتہ اند از ایشان اظہار سپاس و شکرگذاری نمودہ و از خالق متعال برای شان اجر عظیم را استدعا دارم، موفقیت و سعادت شانرا در امور دنیا و دین از خداج التجا دارم و همچنین از الحاج دکتور مصدق نادمی کہ در بارہ چاپ کلیات اشعارم از هیچ گونه سعی و تلاش دریغ نکردہ اظہار سپاس مینمایم از ارجمندی رامین نادمی کہ در بارہ همکاری و سعی و تلاش نمودہ سپاس گزارم.

همچنین از مطبعہ رہسپار و سائر گارکنان مطبعہ اظہار تشکر میکنم و موفقیت بیشتر از پیش شانرا در راز خدمت بہ فرهنگ و ادب کشور از خداوند ج خواهانم.

با عرض حرمت

الحاج میرزا فوٹ الدین نادمی

کلیات اشعار «نادمی»

۳

ادبیات
فارسی

۳۷

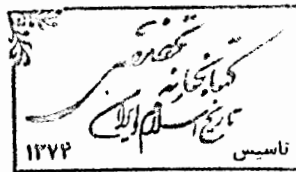
۴

۲۰



شاعر ز ملک و هستی گور و کفن ندارد
مردن نصیب آنست کو علم و فن ندارد

کلیات اشعار « نادمی »



میرزا غوث الدین نادمی

شامل غزلیات، مثنویات، و قصاید

به کوشش غیاث الدین خاکسار

نام کتاب: کلیات اشعار نادمی

تعداد صفحات: ۱۶۵ برگ

به کوشش: استاد غیاث الدین خاکسار

تیراژ چاپ: ۱۰۰۰ جلد

چاپ: مطبعه رهسپار

فهرست

تقریظ خلوتگر	۴
بمناسبت طبع دیوان اشعار نادمی	۵
مقدمه	۶
سوانح شاعر	۹
بمناسبت طبع کلیات اشعار نادمی	۱۱
حمد	۱۳
نور خدا	۱۳
مالک دلها	۱۴
خرمن گلها	۱۵
آه و افغان غریب	۱۶
بوریا ی فقر	۱۶
دیده گهر بار	۱۷
مصلحت نیست	۱۸
شور جنون	۱۹
سرمایه دار بی عاطفه	۱۹
قلب صفا	۲۰
پیرو قرآن	۲۰
پیغام مادر	۲۱
همت دهقان	۲۲

عید و بهار	۲۳
اشعار نکو	۲۴
اوصاف معلم	۲۴
مهد بزرگان	۲۵
دشمن دیرینه	۲۵
تمیز حق و باطل	۲۶
بهبود امور	۲۷
تولد و برج	۲۷
لوای صلح	۲۸
فصل زمستان	۲۹
دارائی حقیقی	۳۰
ساغر سرشار	۳۰
سجده سرو	۳۱
رونق اشعار	۳۱
کاخ استبداد	۳۲
نرگس بیمار	۳۲
جشن با شکوه	۳۳
تسیح و مسجد	۳۴
دل منظر جانان نیست	۳۵
سیلی محکم	۳۶
موج گل	۳۷

۳۷	قلب پر خون
۳۸	دوستداد علم و انسان
۴۰	اوج کبریایی
۴۰	اشک یتیم
۴۱	خواب گران
۴۱	آتش حسادت
۴۲	از گل گلستان میشود
۴۳	خنده خوبان
۴۴	تگار ظالم
۴۴	ای کارگر
۴۵	خون مردم
۴۶	زندگی ساز جهان
۴۷	نسیم مشکبار
۴۷	شهر مزار
۴۸	فرمان بهار
۴۹	خیر مقدم
۵۰	عهد و پیمان
۵۱	حلقه دار
۵۱	دشمن دین
۵۲	صیاد ماهر
۵۳	برای مخلص
۵۳	میکنم عرض

۵۴	نیم دیدار
۵۵	زادگاه نادمی
۵۵	عرض شکران و سپاس
۵۶	خورشید سعادت
۵۷	از فلانی تا فلان
۵۸	میخرامد بناز این احمق
۵۹	عید شما مبارک
۵۹	جشن شما مبارک
۶۰	مرحبا دل
۶۰	قلب آسیا
۶۱	مقام استقلال
۶۲	خونبهای استقلال
۶۲	مست و مخمور
۶۳	گفتیم گفتیم
۶۴	تحصیل عرفان
۶۵	کام دل
۶۶	ای سار فک اشعار
۶۶	بمناسبت وفات میر اسماعیل بلخی
۶۷	سعادت وطن
۶۷	عهد و پیمان
۶۸	سخت و سجده
۶۹	رشد گلستان

جلوه حسن	۷۰
عزم راسخ	۷۱
قول و قراری داشتیم	۷۱
معراج جولان	۷۲
بمناسبت سالگرد الحاج قاری	۷۳
مقام والای زن	۷۴
شفیع اهل ایمان	۷۵
خورشید دین	۷۶
در سجده سر بسائید	۷۷
عاشق وطن	۷۷
جشن چهارمین	۷۸
دهم قوس ۱۳۷۵	۷۹
حقوق مرد وزن	۸۰
صلح داریم	۸۱
جانانه شو جانانه شود	۸۲
دیدار مدینه	۸۳
با دل سنگ آمده	۸۳
یخ بسته	۸۴
شگوفه	۸۴
مرثیه	۸۵
دوستی افغان و ترکیه	۸۶
آهسته آهسته	۸۶

۸۷	خسرو خوبان
۸۸	جشن با شکوه
۸۹	جفای گلرخان
۹۰	بحر دانش
۹۰	خسرو سخن
۹۱	نظام جمهوری
۹۲	ناز بیرق
۹۲	درس ایمانی
۹۲	سزاوار ستایش
۹۳	وداعیه
۹۳	خوش آمدی
۹۵	مثنویات
۹۷	افتخار نسوان
۹۸	فاریاب
۱۰۰	شۀ عادل زمان
۱۰۱	شکوه و عظمتش فخر خراسان
۱۰۵	علم و دانش
۱۰۶	روزگار دهقان
۱۰۷	مقام معلم
۱۰۷	در وصف روزنامه ستوری
۱۰۸	شمع انجمن
۱۰۹	زنده جاوید

- ۱۱۱ مرثیه و تاریخ وفات میر محمد ظریف خان
- ۱۱۲ شهباز سخن
- ۱۱۳ مثنوی در باره آثار و اولاد الحاج استاد میرزا محمد یحی «نادم» قیصاری
- ۱۱۵ در وصف محمد اسلم «مُداذ»
- ۱۱۷ ترمیم روضه حضرت علی کرم الله وجهه
- ۱۱۸ طواف بیت الله
- ۱۲۱ بمناسبت تجلیل از بیست و ششمین سالگرد روزنامه فاریاب
- ۱۲۳ یاد شهید بلخی
- ۱۳۹ قصاید
- ۱۴۰ قصیده در توصیف نادم مرحوم
- ۱۴۳ شکست و ریخت
- ۱۴۵ صدای وطن
- ۱۴۸ مقدس مسلک باشد طبابت
- ۱۴۹ روز سواد
- ۱۵۰ هوا باز
- ۱۵۲ مه‌د آریا
- ۱۵۴ مرثیه و تاریخ وفات مرحوم استاد «نادم» قیصاری
- ۱۵۶ طفل امروز

وَإِنَّ مِنَ الْكَلَامِ لَسِحْرًا

شعر، کلامی موجز، زیبا و گاهی آراسته به کلام درون دل. و اما شاعرانی هم اند که کلام شان فقط نظم است یا چیدمانی از کلمات که نه این دارد و نه آن. من اما، از دیر باری ست با جناب حاج غوث الدین نادمی آشنایی دارم. می دانستم که شعر می سُراید و می دانستم که همیشه کارش با کتاب است و کتاب کارش است. گاهگاهی، اما اشعارش را برایم می خواند و یا هم جسته گریخته از جا های دیگری برایم می خواندند. من آنچه یافته بودم از خوانش خودش و از خوانش دیگران، شعری بود روان که از قریحه ی شاعری حکایت می کرد که به قول معروف "طبع روان" دارد. اما، حالا این مجموعه ی شعری ایشان که در دست شماست و دارید می خوانیدش، را می بینم به مواردی سرخورده ام که گویا بیشتر از روانی و طبع روان است.

من در اشعار جناب نادمی به سه مسئله ی عمده برخورد کرده ام؛ رگه های عرفان در قالب روان و نوک سوزن های انتقاد. هر سه این مسائل انگار دست به هم داده و شعر جناب شان را بالاتر از بسا اشعاری ساخته است. از سوی دیگر؛ قریحه ی جناب نادمی در به تجربه نشستن قالب های مختلف در اوزان کلاسیک، مسئله ی دیگریست که حد اقل در چند دهه ی اخیر فقط بیشتر از عبدالقهار عاصی خوانده ایم و بس. این تذکره نه به عنوان مقارنه و مقایسه آمده است که به عنوان پرداخت در بستر پوشش گونه های مختلف شعری در اوزان کلاسیک، تذکار یافته است.

من به عنوان یک فارسی زبان که شعر را گاهی فقط می خوانم، خواندن مجموعه ی شعری جناب نادمی را برای هر همزبانم و حتی یاران سخنگو به این زبان که خود زبان شان غیر از گیرای فارسی ست، پیشنهاد می کنم. از خداوند برای شان استمرار عمر و طبع شعری استدعا می کنم و در جنب این استغاثه، چاپ این مجموعه ی گرانسنگ شعری را هم برای خودشان و هم برای جامعه ی شعری افغانستان تبریک و تهنیت عرض می دارم.

أَقُولُ قَوْلٍ هَذَا وَ أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ لِي وَ لَكُمْ فَاسْتَغْفِرُوهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ

عبدالمجیب خلوتگر

بمناسبت طبع دیوان کلیات اشعار نادمی

لیک بهتر که از آن کز دیگران گوش دارم	گرچه با اهل سخن هم سخنی خوش دارم
لیک از پیری و ضعف جمله فراموش دارم	ادب و شاعری و شعر سرودن خوب است
شکرا یزد که من از زشت لب خاموش دارم	خوبی وزشت و بدو نیک سخن گرچه بسی است
چشم بد دور که من دیده عیب پوش دارم	هر که گوید سخن نیک و بجا خوب بود
چقدر خوب که من بر سخن اش گوش دارم	نادمی شعر صفا و سخن خوش دارد
من از آن روست که دیوانش در آغوش دارم	سخن نادمی پند است سراسر معنا است

نادمی طبع روان دارد و فکر سرشار

خوشم از بحر زلالش که لب نوش دارم

الحاج محمد عمر «فاروق»

مقدمه

بنام خداوند جان و خرد کز ویر تر اندیشه برنگذرد

کتابی را که شما خواننده عزیز هم اکنون پیشرو دارید مجموعه آثار گرانهای شاعر شیرین سخن معاصر وطن الحاج میرزا غوث الدین «نادمی» فرزند استاد بزرگ سخن و ادب مرحوم الحاج میرزا محمد یحیی «نادم» قیصاری بوده که از آوان جوانی تادوران کهن سالی همواره براین بوده است که هموطنان عزیز خود را بازبیاترین و شیوا ترین شیوه کلام که همانا زبان توانمند شعر و ادب است مورد خطاب قرار دهد و دردهای دل دردمندش را توأم با تفکرات ذهنی و فکری که آینه وار از محیط اطرافش فرا گرفته و تقریباً حاصل نیم قرن زندگی زیبا و بی آلایش خود را طی کلیاتی که خود آنرا تدوین و مرتب نموده است، خدمت دلباختگان شعر و ادب قرار داده تا شاید از این طریق توانسته باشد ضمن غنای نمودن ادبیات کشور مرهمی بر دلهای خسته گذاشته و رهروان طریق علم و دانش را رهنما باشد.

آری الحاج نادمی که ذوق و قریحه شعروادب را از پدر بزرگوارش به ارث برده است با وجودیکه تاریکیهای جهل و نادانی در آن روزگار در همه جا پیداد میکرد و روزنه های نور و دانش فقط در بعضی از نقاط وطن عزیز ما منور بود و با وجودی که این شخصیت بزرگ علمی از آوان طفولیت سایه پرمهر پدر را نیز از دست داده بود، باز هم توانست شامل مکتب شود و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را بقدر توان و ظرفیت آن زمان پایان رساند و از طریق تحصیل خصوصی و مطالعه کتب مقام علمی خود را به پایه کمال رسانیده و در ابتدای جوانی به اثر لیاقت و کاردانی در یکی از شعبات اداری میمنه شامل وظیفه گردد. در مدت بیش از سی سال دوران مأموریتش که در نقاط مختلف کشور بخصوص فاریاب، جوزجان، اندخوی، هرات و کابل در پست های مأموریتها مدیریتها وظیفه اجراء نموده و با کمال خلوص نیت و ایمان داری خدمتگذار صادقی برای هموطنانش بوده و در جریان وظایفش اشعار ناب و شیوای خود را هم بمناسبت های مختلف سروده که اشعار وی استقبال کننده گان زیادی را داشته و در اخبار و مجلات آن روزگار نیز به نشر رسیده است.

دوران زندگانی نادمی هم همانند روزگاران دیگر ستم دیده گان این دیار از فراز و نشیب های گوناگونی برخوردار بوده و تغییر و تحولات چشمگیری در گوشه و کنار این وطن بلادیده بوقوع پیوسته است. بلی درین دوران هر روز فریادهای مظلومین در فلک گوش ملک خراشیده و از گوشه و کنار ناهنجاریهای را شاهد بوده و نظام های متعددی و قدرتهای بیشمار یکی پی

دیگر بوجود آمده و چند صبحی را با صبح صبحگاهی براریکه قدرت تکیه زدند و تا آرام نگرفته بصحرای نابودی قدم برداشتند . اوهم همانند سائرین امیدها و آرزوهای را در دل پرورانیده و هر تحول و تغیر را بفال نیک گرفته و بر هر مناسبت سروده را از اعماق قلب باصفایش سرداده و تحولات دوران را باورمندانه مفید و نیک بوضعیت مردم و کشورش دانسته و از آن استقبال نموده است . اما آواز دهل شنیدن ازدور خوش است . با تأسف باید گفت که نه تنها حاجی نادمی در میدان یأس و ناامیدی باقی مانده بلکه هزاران هزار همچونادمی باغستان گلهای امید و آرزویش به خارستان یأس و ناامیدی مبدل گردیده است .

بجرات میتوان گفت که نادمی استاد سخن و ادب است و اشعارش مملو از پند و اندرز بوده و مانند نصیحتگر ماهر هریک را بشیوه خاصی مورد خطاب قرار داده و همانند یک پدر دلسوز و آگاه ابنای هموطنش را به فراگیری علم و دانش ، اعمال نیکو و فضایل اخلاقی و خصایل پسندیده دعوت نموده و هریک را از غفلت و تنبلی ، ظلم و ستم و عادات ناپسند بر حذر داشته و چشم انتظار آن بوده است که روزی هموطنان عزیزش را دور از درد و آلام مشاهده نماید و دارای یک کشور مستقل ، سر بلند ، پیشرفته ، مرقی و آزاد باشد . با تأسف باید گفت که چنین نتیجه را نه او گرفت و نه ما ، بلکه از لجام گسیختگی ها و بی بندوباریهای دوران بستوه آمده و اکنون منتظر این است که مداخلات بیگانگان ، کشتار و بی عدالتی بتدبیر مردان بزرگ و دانشمند این کشور رخت بر بندد و مردم مردم شهید ما دیگر شاهد بخون غلطیدن هموطنان مظلوم شان نبوده و چند صبحی را اگر نوبتی هم باشد همانند دیگران نفس راحت کشیده و بقیه عمر را بدون آشوب و بلوا زندگانی نمایند .

بعد از گذشت سی و دو سال که بسیار آرزوی دیدار کابل زیبا را داشتم جهت اشتراک سیمیناری زمینه سفر آن دیار برایم میسر گردید ، ضمن اینکه این سفر بابرکت خاطرات خوب دوران تحصیلی ام را زنده نمود دیدار دوستان و عزیزان نیز بعد از این همه مدت برایم میسر شد که از آن جمله ملاقات جناب حاجی نادمی صاحب بود که بعضی از اشعار زیبای شانرا درین فرصت برایم زمزمه نمودند و از بنده حقیر درخواست همکاری جهت تایپ و چاپ اشعارشان شدند .

من هم با وجود مصروفیتهای زیادی که داشتم این وظیفه را عهده دار شده و با کمال امانت داری طوریکه خود جناب شان دیوان قلمی خود را تدوین نموده بودند ، با وجودی که اولین قدم درین راستا بود با سعی ودقت کامل این کار را پایان رسانیده و امید که خدمت ناچیزم به پیشگاه رب العزت مورد قبول افتد و از شما برادر و خواهر گرامی نیز طالب دعا هستم .

هرات : سیزدهم سنبله ۱۳۹۳ غیاث الدین خاکسار

سوانح شاعر:

الحاج میرزا غوث الدین "نادمی" ولد استاد نامور شعر و ادب الحاج میرزامحمد یحیی "نادم" به سال ۱۳۱۶ هـ ش به قریه خواجه کنتی ولسوالی قیصار ولایت فاریاب از دیار عدم پا به عرصه وجود گذاشته و از طفولیت تحت تربیه پدر بزرگوارش قرار داشته به سن یازده سالگی از سایه تربیت پدر بخاک یتیمی افتاده بعد از فوت نادم مرحوم با وجود مشکلات فقر و تنگدستی تحصیلات دوره ابتدایه و متوسطه را در اندخوی و میمنه به اکمال رسانده و از محضر پدر نیز فیض یاب و به تحصیل خصوصی در مدارس دینی پرداخته ازینکه شعر گوئی و سخن سرایی را از پدر به ارث برده به مطالعه کتب ادبی پرداخته اشعار حضرت مولانای بلخ و حضرت بیدل و سعدی و حافظ را به دقت و تکرار مطالعه کرده و اکثر اشعار پدرش را از یاد کرده و به حافظه سپرده و از همان زمان طفولیت به شعر گوئی آغاز کرده که اشعارش از سال ۱۳۳۵ هـ ش تا اکنون که پنجاه و چند سال میگذرد در روزنامه های (فاریاب، جوزجان، بیدار مزار شریف و اتفاق اسلام هرات) و به سائر جراید و مجلات کشور به چاپ رسیده و برده ها مجالس مشاعره و ادبی اشتراک نموده و به دریافت جوایز نقدی و تحسین نامه و تقدیرنامه موفق گردیده.

موصوف به خاطر تامین معشیت از سال ۱۳۳۶ الی سال ۱۳۶۶ هـ ش بحیث مامور و بعدا بحیث مدیر به دوایر مختلف مربوط وزارت های مخابرات، معارف و داخله به ولایات فاریاب، هرات، جوزجان و کابل بیش از سی سال به کمال صداقت و امانت داری اجراً وظیفه نموده و به برج سرطان ۱۳۶۶ هـ ش از شق داخله متقاعد گردیده و فعلاً که هفتاد و هشت سال دارد در قید حیات است و در کابل زنده گئی میکند.

موصوف دارای نه اولاد ذکور و اناث میباشد برید جنرال محمد همایون "نادمی" دیپلوم انجنیر محمد هارون "نادمی" دکتور مصدق "نادمی"، محمد مامون "نادمی" و ویس "نادمی"

لیسانسه اقتصاد پسران موصوف میباشد از طبقه اناث چهار دختر موصوف بدرجه لیسانس فارغ و بحیث استاد و معلم در کابل اجرای وظیفه نموده و به تربیه اولاد وطن مصروف اند.

الحاج "نادمی" همراه با همسرش در سال ۱۳۸۲ هـ ش راه حج پیش گرفته و گرد عصیان از چهره زدوده که جریان سفر حج موصوف در قالب مثنوی تحت عنوان (طواف بیت الله) در کلیات اشعارش موجود است خواننده گان محترم و ادب دوستان به مطالعه اشعارش میتوانند احساسات و عواطف او را دریابند عجب تر اینکه تمام اشعار خود را و حصه زیاد اشعار پدر

بزرگوارش "نادم" صاحب و از سائر شعرا را به حافظه دارد و در هر موضوعی که خاسته باشید ده
ها شعر را از خود و دیگران بزمزمه میگیرد و از جوانان سبقت میجوید.

این بود بیوگرافی الحاج محترم میرزاغوث الدین "نادمی" که فوقاً تذکار داده شد.

با عرض حرمت

غلام ناصر نادمزاده

بمناسبت طبع کلیات میرزا غوث الدین «نادمی»

نادمی ای ————— رادر دانا	بعد امروز میرس ————— فردا
آدمی جم ————— له میرود زجهان	خواه عاقل ب ————— شود و یا نادان
هیچ کس در ج ————— هان نمیماند	جاهلان این س ————— خن نمیداند
هر که علم و ادب فرا گیرد	دامن شرع مصطفی ص گیرد
دین و دن ————— یای او شود معمور	میشود بین خ ————— لقی او مشهور
عال ————— م و عاقل سعادت مند	در دو دنیا شود خوشو خورسند
در ج ————— هان نام نیک میماند	تخم علم و هنر همی کارند
کسب علم و هنر، سجود و سخا	ق ————— در انسان را کند بالا
پدرت روفت خود به دار بقا	دانش علم ————— او بمانده بجا
جمله اهل قلم و شعرو ادب	احترامش کنند به نام و نصب
طبع شد کلیات ت ————— و امروز	شاد باش و موف ————— ق و پیروز
نام نیک ت ————— و پایدار شده	باعث ع ————— ز و افتخار شده

نادمی در سخن شدی مشهور

«ناصرت» یار بادو دل مسرور

از غلام ناصر نادمزاده

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد

به اوج کبریا از عاجزی راه است انسان را	به خاک افتاده شبنم میرسد خورشید تابان را
سپاس و حمد بیکد بر خلیای پاک و بی همتا	که ما را جسم و جان بخشید و عقل و علم و عرفان را
برای انبیا بهر رفاه ما فرستاده	کلام خویش انجیل و زبور، تورات و فرقان را
هزاران در هزار از انبیا و اولیا دارد	شفاعت میکند در روز محشر اهل عصیان را
به کسب فضل یزدان هر دنی را راه کی باشد	نصیبِ همچو خضری می نماید آب حیوان را
برادر را هوای نفس و تن در چاه اندازد	به پای یوسف جان می زند خار مغیلان را
سرگردن کشان دایم به پای دار می رقصد	غرور و خود پرستی طوق لعنت داد شیطان را
مشو مفتون و مغرور جهان بی وفا دریاب	ز راه عجز و تقوی و تضرع فضل یزدان را

الهی «نادمی» نادم ز عصیان و خطا گشته

شفاعت خواه او گردان به روز حشر قرآن را

نور خدا

یارب دل ماست چون سنگ خارا	بیمان شکستیم عهد و وفارا
دنیای دون را آواره گشتیم	یکسو نهادیم شرم و حیارا

از جهل و غفلت سرشار و مستیم	بر خویش کردیم جور و جفارا
ای نفس ظالم این سرکشی چیست	اندر نظر گیر روز جزارا
یارب تمیزی فرما عنایت	فرقی نمائیم درد و دوارا
مارا به راهی می بر زتوفیق	تاباز یابیم آب بقارا
در شرع انور مارا روان ساز	از مابکن دور حرص و هوارا
دل را زاغیار گر پاک سازیم	حقا که بینیم نور خدا را
از فضل یزدان امید داریم	بالا نمائیم دست دعا را
یارب به حق سردار کونین	یکسر بسوزان جرم و خطا را

شد «نادمی» باز نادم ز عصیان

یارب به بخشای این یینوا را

مالک دلها

گشودم من زبان بر حمد ذات خالق یکتا	الهی از کرم راهی بسوی خویشتن بنما
ز جهل و کبر و نخوت مانده در صحرای ظلماتیم	به فضل خویش مارا رهنمون شو سوی منزلها
زدست نفس کج رفتار غرق بحر عصیانیم	رسان بر ساحل امنی تو این کشتی کاهلها
اگر چه روسیاه و عاصی و گمراهم از غفلت	گناههم عفو کن رویم سفید ای پاک بی همتا
زبانم بر ثنا و حمد خود دایم روان گردان	دلم کن پاک از زنگ گناه ای مالک دلها

ز عشق خویشتن در دل مرا نوری فروزان کن که سوزم پَر و بال خویش را در شمع محفلها

اگر چه «نادمی» شرمنده و بس معصیت باراست

بفضل خود تو اورا راه بنما قفل دل بکشا

خرمن گُل

آمد بهار و خرمن گُل شد نصیب ما	آواز دلنشین شنو از عندلیب ما
فصل بهار فصل نشاط است و خرّمی	از جنگ، غم فزوده به خلقِ غریب ما
جنگ و نفاق کرده تباه حال ما، کند	ابر بهار گریه به حال عجیب ما
داریم امید صلح که آید چون بهار	گردد عدو زبون و فراری رقیب ما
صلح و صفا حیات و بهار است و آبرو	آخر رسد به صلح گذشت و شکیب ما
صلح و رفاه کجاست که مارا دهد نجات	از جنگ پاره گشته گریبان و جیب ما
الحق ز صلح و امن شود شادمان همه	مصئون شود و کیل و امام و خطیب ما
بی صلح زندگی شده مشکل که گفته اند	در نثر و نظم اهل قلم هم ادیب ما
هر کس که بهر صلح و صفا کار میکند	باشد وطن پرست و حبیب و طبیب ما
موج گل و نسیم بهار و لوای صلح	زیبایست میرسد و رسیده قریب ما
یارب بسوی صلح هدایت نما رسان	دست دعای ما به اجابت مُجیب ما

ای «نادمی» به صلح و صفا میزنی قلم

هشیار باش تا ندهد کس فریب ما

آه وافغان غریب

فصل سرمای دَی آمد باز برجان غریب	الحذر از سوز و آه خانه سوزان غریب
بهرنانی آه وافغان میکند هر صبح و شام	بر سر هر کوچه و بازار طفلان غریب
در خرید گندم وجو نیست اورا دسترس	زان تُهی باشد زَنانُ صبح و مَسا خوان غریب
همچو برگ بید میلرزد ز باد سرد دَی	سینه و سر دست و پای نیمه عُریان غریب
دوستان و آشنایانش همه بیگانه شد	از تهی دستی گریزان است یاران غریب
نی ذغال و چوب باشد نی ورا برق و بخار	برف و یخ سرمای دَی باشند مهمان غریب
اهل ثروت را سزد تا از کمال مردمی	پاک سازد اشک یأس از چشم گریان غریب
اغنیا را پنبه غفلت اگر در گوش نیست	گوش باید کرد هردم آه وافغان غریب

« نادمی » را سیم وزر یا جوهری بدهد خدا

تا بریزد جمله را در جیب و دامان غریب

بور یای فقر

بین آه و فغانم سر کشد بر آسمان امشب	ز دود آه من میسوزد آخر کهکشان امشب
ز علم و فضل و دانش جز پریشانی نصیب نیست	پریشانم پریشان همچو زلف مهوشان امشب
جهان را حرص و آرزو خود سری در کام میخواهد	جگر خون گشته خون دل خورم بر جای نان امشب
جو انمردی و ایشار و صداقت را مده از دست	که وقت و عمر هر دو میرود چون کاروان امشب

قناعت میکنم با بوریای فقر خوشنودم که این راحت ندارد بستر و تخت شهبان امشب
چومژگانش شده عمری که من سرگشته اقبالم سعادت بین که گردد همقرین چون جسم و جان امشب
کباب ازدل می از خون جگر آبم ز چشم تر مهیا کرده ام الحق غذا بر مهمان امشب
نباشد نور بخش محفل ما مشعل و شمعی نقاب از رخ بگیرد آن مه خورشید سان امشب
نمیدانم که دارد طاقت دیدار رخسارش در آید تا به محفل میرود روح و روان امشب
بصورت همچو یوسف نوبهار ناز می آید که خویان می گردد انگشت حیرت بر دهان امشب

تغافل گر کند در آمدن دانی که خواهد رفت

فغان « نادمی » بر آسمان بی نردبان امشب

دیده گهر یار

مستانه روم از خویش در باغ و بهار امشب از دیده گهر یارم بردامن یار امشب
در دل تب و تابم هست در دیده چو آبم هست آینه دل شویم از زنگ و غبار امشب
عصیان و ندامت هاست یک عمر ملامت هاست از شعله حسرت سوخت این قلب فگار امشب
نه خوابم و نه بیدار در اوج خیال یار طی میکنم این منزل بردوش شرار امشب
بی بال و پر پرواز براوج فلک پران بنگر که نه یم مستور بر برج و حصار امشب
نه صبر و سکون دارم نه کیف جنون دارم ساقی نگهت کافیت از بهر خمار امشب
در دل زده ام ناخن شد ناله ازان بیرون از من سخن آموزد قمری و هزار امشب
صد صومعه در بستم صد بُتکده بشکستم منصور و شمش بنگر در حلقه دار امشب

گر «نادمی» از کردار، دل صاف کن از اغیار
جویای حقیقت باش بی صبر و قرار امشب

مصلحت نیست

گِله از بخت و ازون مصلحت نیست	به دیده اشک گلگون مصلحت نیست
زلطف و مهر و شفقت دور گشتن	به جور و ظلم مقرون مصلحت نیست
برادر کشتن و مالش ربودن	به امر حق بیچون مصلحت نیست
ستم برخویش و، کردن داد و افغان	ز ظلم دهر و گردون مصلحت نیست
یکی از بهر نانی جان سپردن	دگر باملک قارون مصلحت نیست
گرفتار بالای جهل بودن	به علم و عقل و قانون مصلحت نیست
ز شهر و خانه و قشلاق رفتن	به دشت و کوه و هامون مصلحت نیست
اسیر غمزه و تریاک گشتن	خمار و مست و مجنون مصلحت نیست
زدرد اجتماع بیگانه بودن	به نثر و نظم و مضمون مصلحت نیست
به نامردی وطن تخریب کردن	نفاق و بغض و افسون مصلحت نیست

هر آنچه «نادمی» بر ما گذشته

در آینده و اکنون مصلحت نیست

شور جنون

تادل به دست دلبر جاهل فتاده است خون دلم به دامن قاتل فتاده است
 در حلقه های زلف گره گیر او بین دل‌های ما چو شانه به مشکل فتاده است
 زاهد مزن تو طعنه به مستان عشق او شور جنون به خانه عاقل فتاده است
 تنها نه من شهید دو ابروی او شدم صدها چومن متم زده بسمل فتاده است
 امشب چراغ و مشعل و شمعی بکار نیست عکس رخس به منزل و محفل فتاده است

بحری زاشک دیده روان کرده « نادمی »

خود در کنار بحر چو ساحل فتاده است

سرمایه دار بی عاطفه

منم که پول و غنا باعث بقای من است دروغ و غیبت و کج بحثی چانسهای من است
 برای لقمه نان جان دهند مسکینان کباب طیهو و مرغ و پلو غذای من است
 به کلبه فقرا شب چراغ موشک نیست گروپ صدشمه و گیس رهنمای من است
 اسیر پنجه درد و غم اند اهل فقیر دوا و داکتری دائماً به جای من است
 غریب و بی‌کس و بیچاره گان خانه به دوش اگر کرایه دهد منزلش سرای من است
 همیشه دولت و سرمایه ام فزون بادا به سال و ماه و شب و روز این دعای من است

خموش باش تو ای « نادمی » کنایه مگو

که پول و دولت و سرمایه از برای من است

قلب صفا

دل از تمتع لذات دهر بیزار است جهان و هر چه در او هست نفس را کار است
 سعادت ابدی علم باعمل باشد و گرنه طوطی و بلبل فزون به گفتار است
 هوا و حرص و حسد را زدل برون انداز بین که قلب صفا جلوه گاه دلدار است
 به آه نیم شب و اشک صبحدم پرداز ز حرص و آرزو و حسد قلب زار و بیمار است
 شکستِ شیشه دل راه مدعا یابد و گرنه منزل و مقصود دور و دشوار است
 ز فکر و ذکر پرو بال هستی آتش زن که بر خلیل خدا نار دیدی گلزار است
 تمام هستی دنیا دهد بباد فنا کسبیکه بوی خوشش ازدوکان عطار است
 کسبیکه از ازلش خامه بر تباهی رفت شقاوت و ضررش همچو گزدم و مار است

رسد به منزل مقصود « نادمی » آنکس

که فاقد حسد و عجب و کبر و پندار است

پیرو قرآن

آموزگار عالم انسان معلم است فرمانروا به گیتی و کیهان معلم است
 پیر و جوان دهر زاو یافت علم و فن استاد علم طفل دبستان معلم است

گروالدین تربیت جسم طفل کرد	جوهر فزای روح جوانان معلم است
تأمین معشیت به معاش است کار او	در دهر سفله بین که پریشان معلم است
علم و ادب که داد ^۲ بمولای بلخ و جام	خود رهگشای جمله ادیبان معلم است
تاج قباد و قیصر و افراسیاب ازوست	آنکس که داده درس به شاهان معلم است
در بر و بحر مصدر خدمت شده همیش	خضر بقا و موسی عمران معلم است
فضل و هنر کمال و ادب دارد و دهد	دانشور و مدبّر و باشان معلم است
از فیض علم ریشه کنِ جهل و ظلم شد	دانا به علم و پیرو قرآن معلم است
در هر زمان و عصر سزاوار حرمت است	شایسته مدارج و احسان معلم است

آموزگار «نادمی» را درس شعر داد

او عندلیب شعر و گلستان معلم است

پیغام مادر

نام مقدسی به جهان نام مادر است	امر خدا به عزت و اکرام مادر است
بشنو حدیث معتبری از پیامبر	جنت به زیر مقدم هر گام مادر است
شاهان و عالمان و نوابغ زمهر او	طفلان بادرایت خوشنام مادر است
دست سخاوتی که زحاتم دراز شد	این پایه سخاوت و انعام مادر است
کیهان نورد رفته به اقمار دیده ای	گودی پران گوشه گک بام مادر است
رنجی اگر رسد به پسر از قضا دهر	آن روز گار تیره زغم شام مادر است

فرزند صالح و به سعادت قرین کیست
 کودر رضا و خدمت و فرجام مادر است

حب وطن به قوت ایمان نهفته لیک
 حفظ وطن نصیحت و پیغام مادر است

جاه و جلال دهر ز آغاز و انتها
 این افتخار اول و انجام مادر است

بادا فدای خاک رهش شعر « نادمی »

لطف سخن زبختش و انعام مادر است

همت دهقان

عدل نظام نوین بر همه یکسان خوش است
 خدمت اهل جهاد یاد شهیدان خوش است

هست ستم و ظلم و زور خاصه دود همستان
 مرحمت و لطف و مهر بهر هرانسان خوش است

آتش بخل و حسد کشته و خاموش باد
 بهر همین آرزو جلسه و پیمان خوش است

از در صلح و صفا رفع شود مشکلات
 عدل و وفا صلح و امن در همه ادیان خوش است

تا که شود ریشه کن رهزن و طرار و دزد
 همت مردان کار رزم جوانان خوش است

رشوه و قاچاق و ظلم هیچ ندارد بقا
 از ره کسب حلال لقمه گک نان خوش است

ز رع زمین کشت و کار حاصل وافر دهد
 شرط اساسی وی همت دهقان خوش است

در پی کار و عمل رفع نفاق و جدل
 کوشش و سعی همه مردم افغان خوش است

آنکه دل آرد بدست هیچ نیابد شکست
 حرمت مرد وزن و شفقت طفلان خوش است

جنگ و جدل میکند نسل بشر را تباه
 صلح به سیاره و زهره و کیهان خوش است

« نادمی » جهل و نفاق ، خودسری و طمطراق

نوع مریضی بود چاره و درمان خوش است

عید و بهار

نوید ای دل که عید و نوبهار است	چمن آکنده از مشک تبار است
چوسرو آراست قد گل در چمن شد	ازان قمری و بلبل بی قرار است
چو فصل سردی دی رخت بسته	بین دهقان به فکر کشت و کار است
بهار و عید و فصل شادمانیست	غریب آنکو که از میهن فرار است
به پابوس سخی در ژنده بالا	خوشا آنکس که در شهر مزار است
شده ابر بهاری اشک ریزان	بسان مردم شب زنده دار است
نماز و روزه و حج و زکاتی	اگر داریم مارا افتخار است
اگر آهی به شب اشکی سحر هست	به امید رضای کردگار است
به کشور در امید عدل و انصاف	تمام اهل میهن انتظار است
غریب و بینوا را دستگیری	ضرور از مردم با اقتدار است

جوانی نوبهاری بود رفته

ندامت « نادمی » اکنون چه کار است

اشعار نکو

مرحبا بر آن لب و دندان که گفتارش نکوست	هیچ‌گه در چه نیفتد آنکه رفتارش نکوست
بدترین جای جهان بازار و بهتر مسجد است	اهل انصاف است کو را شهرو بازارش نکوست
رحم و الطاف و مروت اهل دل را می سزد	شاد باشد آن شهی کز عدل دربارش نکوست
صورت و حسن نکو هر جاکه باشد دل بَرَد	حسن و صورت در محیط ما ز قیصارش نکوست
آب و تاب و رنگ و بو دارد همیشه چون بهار	مردم بادانش و با فضل و بیدارش نکوست
نادم و فیضی و حاذق زین دیار آمد پدید	علم و فضل و دانش و اشعار سرشارش نکوست

زندگی بی بندگی مرگ است مرگ جاودان

زنده باشد «نادمی» در شعر اشعارش نکوست

اوصاف معلم

معلم را صفات بی حساب است	رفیقش روز و شب علم و کتاب است
همه گفتار و کردارش هم آهنگ	به علم و عقل و قانون و ثواب است
کسی کو درس و تعلیم از معلم	نگیرد از جهالت در عذاب است
کمر بسته به خدمت از صداقت	درخشان دانشش چون آفتاب است
اینس علم و فضل و دانش و کار	به تدریس علوم پا در رکاب است
حریص اما حریص علم و دانش	به محو جهل و ظلمت در شتاب است

بود او آبروی عالمیان که بی علم و عمل عالم خراب است
پیام خاص در جشن معلم به وصفش آمده با آب و تاب است

مبارک «نادمی» جشن معلم

به تحسینش ترا هم شعر ناب است

مهد بزرگان

اطفال امروز مردان فرداست تجلیل ازین روز پرکیف و زیباست
در کو دکستان جشن و سرور است چون جشن اطفال یازده جوزاست
اطفال را بین رقاصان و خیزان این جشن اطفال در کل دنیا است
چون کودکان مهد بزرگان بوده زاول این گفته برجاست
باید به اطفال شفقت نمائیم زیرا که آنها ازماست و برماست
زبید به آنها تعلیم دادن این حق اینها بر گردن ماست

ای «نادمی» باش در فکر اطفال

تابار آیند بس صادق و راست

دشمن دیرینه

عزیزان کشوری دیدم پلید است به مشکل آفرینیه کلید است

نه ترسش از خدا نی شرمش از خلق	به باطن بس شقی ظاهر سعید است
به تاراج و چپاول مرد میدان	زانسانیت و احسان بعید است
ز جور و ظلم این همسایه‌بد	بسی معلول و ده لک هم شهید است
ربوده هست و بود کشور ما	نگفتم از غلط این چشم دید است
یقیناً دشمن دیرینه‌ ما است	به قتل خلق افغان چون یزید است
همین همسایه بدزاد افغان	عدوی دل سیاه ، دیده سفید است

خلاصه « نادمی » این ظلم بیحد

زدست این پلیید بن پلیید است

تمیز حق و باطل

برجهل چه حاجت که نماید به هنر بحث	برپنبه چه طاقت که نماید به شرر بحث
کار همه کس یکسره با چال و چم آمد	جز کذب و ریا نیست درین ملک دگر بحث
آنجا که نشد فرق و تمیز از حق و باطل	خرمهره نموده و نماید به گهر بحث
داد و ستد دهر بجز درد سری نیست	عاقل نکند هیچ به این نفع و ضرر بحث
درخانقه و مدرسه و مسجد و مکتب	از وعظ و نصیحت نبود شام و سحر بحث
علم و هنر و فضل دوکان بسته زبازار	نبود به همه شهر بجز خون جگر بحث

اهل قلم و دانش و فرهنگ زبان بست

دیگر نکنند « نادمی » از شعر و اثر بحث

بهبود امور

دوستان وقت و زمان رفته عبث	عمر بربادِ خزان رفته عبث
جان به جانانه ز غفلت نرسید	تن پی خوابِ گران رفته عبث
هیچ کاری پی بهبود امور	نشد و تاب و توان رفته عبث
دل ره نفس زد از بولهبوسی	بافلانی و فلان رفته عبث
یار بامهر و فابود ولی	در صف سنگِ دلان رفته عبث
دل به دام سر زلفش شده صید	یار باتیر و کمان رفته عبث

« نادمی » حاصل عمر تو کجاست

در پی نیازستان رفته عبث

تولد ویرج

پدري گفـت بر پسر ویرج	دیگران گشت هم نظر ویرج
ساعت یازده و چهل و پنج	شد تولد به شأن و فر ویرج
پنج شنبه دوازده جوزا	ماه میلادِ این پسر ویرج
یکهزار و سه صد و هشتاد و چار	سال میمون شده مگر ویرج

این مصدق نادمی زاده	پدرت هست داکتر ویرج
چون تو هستی نبیره نادم	میشوی مرد باهنر ویرج
همچو نادم براه علم برو	تا که مانند ز تو اثر ویرج
یک نصیحت زمن شنو میکن	کسب تحصیل بیشتر ویرج
علم و فضل و کمال می آموز	تا شوی شخص معتبر ویرج
مادرت هم همیشه خواهد گفت	قند مادر و یا شکر ویرج
بهر اولاد فرض می باشد	خدمت مادر و پدر ویرج

«نادمی» را نصیحت و پند است

بهر خیر تو مختصر ویرج

لوای صلح

اکنون بلند گشته به کشور لوای صلح	هر گوشه و کنار و طن گشته جای صلح
بی نظمی و نفاق و جدل ریشه کن شده	حالا رسیده باز به میهن فضای صلح
جنگ و جدل تمام شد اکنون بسا بین	جان بخش و جان فراست بمردم هوای صلح
سررها برای حفظ وطن رفته در جهاد	جانها نثار کرده شهیدان بپای صلح
تسلیم غیر کی شود افغان بزور و ظلم	سد سکندران شکند از برای صلح
دایم برای حفظ وطن این شعار ماست	بادا همیشه مال و سر و جان فدای صلح

ای «نادمی» سعادت ماو جهانیان

اندر دوام حریت است و بقای صلح

فصل زمستان

آمده فصل زمستان پرزیخ	کوهسار ودشت و دامان پرزیخ
برف میبارد به شبها تا سحر	تپه و دشت و بیابان پرزیخ
شدت سردی بسی بالا گرفت	آبشار و جویساران پرزیخ
باد سرد و شدت سرما فزود	باغ و راغ و شاخساران پرزیخ
هرطرف از برف و یخ پوشیده است	چشمه سار و آبشاران پرزیخ
فاقد چوب و ذغال و صندلی	خانه و جای غریبان پرزیخ
کبر و بخل میزبانان شد فزون	طرز پیش آمد به مهمان پرزیخ
کرده خود خواهی و لاف و طمطراق	محفل شعر ادیبان پرزیخ

علم و دانش را شود بازار گرم

«نادمی» را شعر آآن پرزیخ

دارائی حقیقی

شاعر زملک و هستی گورو کفن ندارد	مردن نصیب آنست کو علم و فن ندارد
جود و سجود باشد اعمال احسن خلق	بر مومن و مسلمان سر و علن ندارد
احسان و صدق و ایثار هر آن ضرور باشد	وقت و زمان نخواهد او ماو من ندارد
کبر و ریا، تظاهر اعمال ناپسند است	هر کس که دارد آنرا جا در وطن ندارد
مال و منال دنیا جز درد سر نباشد	گل را به باغ بنگر جز پیرهن ندارد
دارائی حقیقی علم و کمال و فضل است	خوش باشد آنکه دارد کومرد وزن ندارد

اشعار «نادمی» بود زیب مجالس خلق

حالا یکی خریدار درانجمن ندارد

ساغر سرشار

رسیده نوبهار و ساغر سرشار می زبید	به صحن باغ و بستان نرگس و ازهار می زبید
زرعد و ابر و باران این شنیدستی که میگوید	به دهقان جوان امروز کشت و کار می زبید
بگو باد صبا از ما هواخواهان میهن را	وطن دارد توقع از شما ایثار می زبید
هر آنکو فکر بهبود وطن اندک بسر دارد	ز آثار لطیفش صفحه اخبار می زبید
شده صحن چمن از لاله و ریحان تماشا ئی	بدشت و کوه و صحرا سبزه و اشجار می زبید
شده دشت و دمن سر سبز و زیبا چون پر طاوس	به مال و مالداران دامن کُھسار می زبید

به هنگام که مطرب ساز و بلبل ناله آغازد

بلی از «نادمی» هم قطعه اشعار می زبید

سُجدهٔ سرو

دلبَر ماه وشم گر به گِلستان گذرد	گل خجل گشته زوی ازصف خوبان گذرد
منفعل گشته زخود غنچه گریبان بِدَرَد	آن دهان غنچه اگر در چمنستان گذرد
سرو از خود رود و سجده کند پیش قدش	روزی آن قامت بالا گر به بستان گذرد
سالها شد زغمش ناله و فریاد کنم	ترسم از آنکه همه عمر بدینسان گذرد
رحم کن ظلم مکن غره مشو بر حسنت	که هزاران چو تو در گردش دوران گذرد
مرهمی نه تو به زخم دلم ای شاه بستان	زخم اگر کهنه شود فرصت درمان گذرد

« نادمی » جان به نثار قدمش کن زنه‌ار

گر زبیرنگ و جفا دلبر جانان گذرد

رونق اشعار

تا گرفتار تو ای دلبر عیار شدم	شهره در شهر و دیار و سربازار شدم
با وجودی که شدم زار و پریشان و حزین	نتوان گفتم که از عشق توییزار شدم
چند سال است که از هجرت تو ای ماه لقا	ناله و داد و فغان کرده و بیمار شدم
تا بدیدم ستم و جور تو لیلی و ش من	با خبر از دل معجون دل افگار شدم
خواب بودم شبکی روی تو دیدم در خواب	آتش شعله زد از بستر و بیدار شدم
تا بمن داد معلّم سبقِ عشق و وفا	شورش عشق بتی رونق اشعار شدم

ظلم کردی بمن و «نادمی» از کرده خود

که چرا ظالم خونخوار ستمگار شدم

کاخ استبداد

از خدا خواهیم ارواح شهیدان شاد باد	کشور با شأن پشتون خرم و آباد باد
میتوان از دام جست و از اسارت وارheid	هر که را عزم و متانت همسرِ فرهاد باد
نعره از خیر همی خیزد به آواز بلند	خاک نومییدی به فرق دشمن بیداد باد
در پی آزادی قوم غیور صلح جو	می سزد از صلح خواهان جهان امداد باد
پایه ظلم و ستم را پایداری کی بود	کاخ استبداد ظالم ای خدا بر باد باد
گر صلاح و صلح میخواهید ای اهل جهان	رأی باید داد تا پشتون ستان آزاد باد

«نادمی» از صدق دل گوید به هنگام سحر

خاطر مردان آزاده الهی شاد باد

نرگس بیمار

ای اهل قلم راز دل زار نویسید	مجنون صفتان از ستم یار نویسید
قد و رخ و چشمان بستان زره شوق	سرو سمن و نیرگس بیمار نویسید
از ماه رخ یار بگیریید فروغی	وصف سر زلفش به شب تار نویسید

گاهی زغم یار جفاکار و گهی هم	از نرخی و نوای سرِ بازار نویسید
هر نقص که در جامعه خویش به بینید	خوب است که بر صفحه اخبار نویسید
ز احوال مریضان شفاخانه این شهر	از غفلت دوکتور و پرستار نویسید
گاهی ز عرق ریزی مردان وطن خواه	گاهی روش مردم بیکار نویسید
نقص و علل مردم تن پرور و خودخواه	در قصه و افسانه و اشعار نویسید
ثابت شده چون نقص می و غمزه تریاک	نقص چلم و سگرت و نصوار نویسید
تا کاکه خجالت بکشد از ره و رسمش	از بودن و کبک و سماوار نویسید
تارفع شود غفلت و پسمانی مردم	مأیوس نگردیده و تکرار نویسید
باور نکنند مردم اگر قول شمارا	آزرده نگردیده و صد بار نویسید

گر «نادمی» از خواب گران گشته پشیمان

اورا به صف مردم بیدار نویسید

جشن باشکوه

جشن باشکوه ما شوکت دگر دارد	نخل اتفاق ما بهترین ثمر دارد
شهرها چراغان شد عظمتش نمایان شد	مردم وطن خواه است صلح در نظر دارد
فرش خانه ظالم خون قلب ویران است	ناله یتیمان بین آه پُر اثر دارد

از شهید و معلولِ این وطن کی میداند	از شمار وحد بیرون طفل بی پدر دارد
فکر حیل و نیرنگ در جهان فزون گشته	خاتم سلیمان را دیو در نظر دارد
بس که آه و افغان شد کاخ ظلم ویران شد	آه و ناله مظلوم زور و بال و پر دارد
انقلاب اسلامی شد موفق و پیروز	نیروی بزرگی را ضد شور و شر دارد
توپ و تانک و طیاره بهر امنیت باشد	این نظام جمهوری صلح در نظر دارد
علم و فضل و دانش را داده بهر ما رونق	عاقلان ز تأثیرش خویتر خبر دارد
ساز مطرب این بزم قلب سنگ بشکافد	شعر شاعران وی ره بگوش کر دارد
جشن دار اسلام است چال دشمنان خام است	کفر و ظلم بدنام است عالمان خبر دارد

جشن هشت ثور ما بر همه مبارک باد

« نادمی » چرا شერთ شعله و شرر دارد

تسبیح و مسجد

بر یاد خدا باش تو باتسبیح و مسجد	باقلب صفا باش تو باتسبیح و مسجد
غافل مشو از ذکر خدا و زعبادت	باخوف و رجا باش تو باتسبیح و مسجد
از دست و زبان هیچ دلی را تو میازار	باشرم و حیا باش تو باتسبیح و مسجد
دل جایگه و منزل دیدار خدا هست	از دل به نوا باش تو باتسبیح و مسجد
این وعده زحق است دهد هر چه که خواهی	دست بدعا باش تو باتسبیح و مسجد
از عجز و تواضع شکند دل به ره دوست	بی عجب و ریاباش تو باتسبیح و مسجد

از دیده گهربار به شب تا به سحرگاه	هر شام و صبا باش تو باتسیح و مسجد
شیطان لعین رانده درگاه زغرور است	بی کبر و ریا باش تو باتسیح و مسجد
با عالم و ملا و مدرس و خطیبان	گوش شنوا باش تو باتسیح و مسجد
درفقر و مریضی و مصیبت به صبوری	باورد و دعا باش تو باتسیح و مسجد
بازاهد و صوفی و فقیران و مساکین	در عز و عطا باش تو باتسیح و مسجد
ای آنکه ترا داده خدا ثروت و هستی	با جود و سخا باش تو باتسیح و مسجد
این دار فنا باش و روزش گذران است	در فکر صبا باش تو باتسیح و مسجد

گر «نادمی» از معصیت و توبه نمودی

با حمد و ثنا باش تو باتسیح و مسجد

دل منظر جانان است

از دیده به دل راهیست آنجا که بقا باشد	هستی ز الف تا یا بر باد فنا باشد
از هستی موهوم دنیای دنی بگذر	مجنون به ره لیلی بی کفش و کلاه باشد
توفیق سعادت جوی از فضل خداوندی	چون دار فنا دامیست پر خوف و بلا باشد
مردان ره تحقیق مستانه سفر دارند	در دهر فنا تاهست در جود و سخا باشد
زین دهر سفر داریم در حشر گذر داریم	پیمایش این ره را باید که نوا باشد
دلدار زدل یار است دل در بردلدار است	عاشق به ره معشوق در شور و نوا باشد
گر شیشه دل بشکست منظور نظر گردد	راهی ز شکست دل بر اوج و علا باشد

این مصرع موزون شاعر چقدر زیباست (دل منظر جانان است باید که صفا باشد)

گر « نادمی » از کردار اندر عمل و گفتار

دل پاک کن از اغیار تانور خدا باشد

سیلی مُحکم

دفتَر مهر و محبت ز چه برهم زده بود	خیمه از جور و ستم یار به عالم زده بود
آتش کسین به رخ عالم و آدم زده بود	حس خودخواهی و بی مهری و غفلت بنگر
پشت پا بر گِسله و ناله و ماتم زده بود	جسم و جان خاکِ رهش کردم و نادیده گرفت
از سخاوت مَنشی شهرت حاتم زده بود	ستم و جور و جفایش همه آفاق گرفت
آب بر آتش و یا لاله رَه شبنم زده بود	اشک من کرده طواف رخ جانانه ویا
به رُخش خالِ نگارین ز چه رو کم زده بود	بشکند دست زمشاط که بی غور بخیل
شد یقینم دوسه پیمانهِ پی هم زده بود	مست و مخمور و خرابم زدوچشمش ساقی
بگمانم که دَم از عیسی مریم زده بود	دولیش جان دهد و ابرو و چشمش گیرد
سُنبل و مشک خُتن دور قمر خم زده بود	سرو شمشاد خجل پیش قد بالایش
خنجر و ناوک و شمشیر به دل هم زده بود	سینه چاکم بنمود از مژده و ابرویش
(قرعۀ عاشق بیدل همه بر غم زده بود)	بشنو از روز ازل ابنِ یمین فرموده

« نادمی » یاد پدر کرده که از بهر سخن

نادم استاد سخن سیلی محکم زده بود

موج گُل

نوید ای دل که سرما رفت و فصل نوبهاران شد
جهان سر سبز و خرم از سحاب و ابر و باران شد
معطر کرده گیتی را نسیم صبحدم هر آن
و یابوی خوش مشک ختن در باغ و بستان شد
تمام دشت و دامان وطن از لاله رنگین است
و یالعل بدخشان زب دشت و کوه و دامان شد
سحاب اندر چمن کارِ مسیحا می کند هشدار
زمین مرده زیبا نو عروسِ شاد و خندان شد
به هر سو جویبار و آبشار و چشمه ساران بین
شفاف و پاک و روح افزا شیه آب حیوان شد
به طرفِ باغ و بستان موج گُل در شاخها بینی
زمانِ ناله قمری و صوت عندلیبان شد
نواى آبشاران نغمه داود سر داده
صدای رعد و برق چون غرش شیر نیستان شد
بین سنبِل چوزلف مهوشان در پیچ و در تاب است
نمای نرگس همچون چشم مست می پرستان شد
گل سرخ مزار و نوبهار بلخ روح افزاست
که وقت ژنده بالا در مزارِ شاه مردان شد
زرعد و ابر و باران این شنیدستی که میگوید
زمین آماده اکنون بهر کشت مرد دهقان شد
سزد هر فرد کشور یک نهالِ یا گُلّی کارد
بین دنیا ز کوشش خرم و رشک گلستان شد
بطرف جویبار و چشمه سار و آبشار اکنون
غزلخوان عندلیب و قمری در شاخ درختان شد

مگو اشعار ناب « نادمی » نایاب گردیده

همیشه نشر یی‌دار مزار و جوزجانان شد

قلب پُر خون

تابکی دنیا بسوی ماتمasha می کنند
تابکی مجروح مارا ته و بالا می کنند

مرز وبوم این وطن گردیده انبار سلاح	جنگ مردم را بین بیدست وبی پامی کنند
صد هزاران کشته و در خون طپیدنها زچپست	از طریق رادیوها شور و غوغا می کنند
سابق از ظلم و ستم از دست کفر و جهل بود	حال خودخواهی چرا عاقل ودانا می کنند
افتخارات وطن یکسر به باد یأس رفت	بهرما توپ و تفنگ و تانک سودامی کنند
آه مظلوم و یتیمان از چه گشته بی اثر	خون مظلوم وشهیدان را بدریا می کنند
قلب پر خون وطن باشد چو قلب آسیا	خون ملت خورده وسیر اروپا می کنند
لعل ویاقوت وزمرد را به یغما برده اند	خون ملت را به نرخ روز سودا می کنند
بهرما جور و ستم هم یار وهم اغیار کرد	بهر صلح وامن ما امروز و فردا می کنند
تابکی مردم بعیرد زار وبی گورو کفن	زننده را آواره اندر دشت وصحرا می کنند
حق وانصاف وعدالت آرزوی مردم است	عده مغرض بین اعلی و ادنی می کنند
ماهم انسانیم وحق زندگی داریم ولیک	از حقوق این ملتیتها شور بر پامی کنند
شیر خورشید وصلیب سرخ واقوام ملل	کمک و غمخواری و همکاری برما می کنند
ملت افغان زجنگ آواره دنیا شده	صلح میخواهند وامنیت تمنا می کنند

« نادمی » مردم برادر وار خواهد زندگی

از مقامات ملل این را تقاضا می کنند

دوستدار علم وانسان

الغ بیگ شاه عصر و عالم بانور وایمان بود یکی شاهی به اوج قدر در ملک خراسان بود

یکی فرزند دانشمند شاهرخ شاه دانشور	منجم و مورخ شاه ملک و مردمیدان بود
محمد ترقای نام نکویش جاودان بادا	زنسل تیمور صاحبقران تیموریان بود
چنان شاه دلیر و عادل و عالم، جهان کم دید	بلی قوت به قلب و نور چشم تیمور از آن بود
شهان را عدل و عالم را عمل جاوید گرداند	شهی باتاج و تخت و عالم مشهور دوران بود
به علم علامه در عدل عادل در سخن ماهر	به ملک علم و عدل حقا که چون خورشید تابان بود
چنان با علم و فن پیچید و پیوند عمل گردید	عزیز مصر معنی، یوسف جان حسن خوبان بود
برای ارتقای کشور و آرامی انسان	چو خضر رسته گاری رهنمای آب حیوان بود
رصد خانه برای کشف انواع کواکب ساخت	کواکب یک هزار و هجده از علمش نمایان بود
مساجد خانقاه و مدرسه اعمار بنموده	سمرقند و بخارا آن زمان فخر خراسان بود
بسی تعمیر و باغ و قصر زیبا را بنا کرده	به عهدش کشورش چون گلستان یا باغ رضوان بود
به روز از بهر عدل و داد و علم اندر تکاپویی	به شب مشغول ماه مشتری، مریخ و کیوان بود
مؤرخ بود و تاریخ جهان را زیر و رو کرده	ریاضیدان، مهندس، شاعر و یار ادیبان بود
ز تاریخ اربع اولوس در نجوم زیج الغ بیگی	ز تألیفات او روشن تر از مهر درخشان بود
معین الدین کاشانی و قاضی زاده رومی	شریک کار او بهر رفاه نسل انسان بود
علاؤالدین قوشچی و غیاث الدین جمشیدی	به او همکار نیک و مورد تقدیر و احسان بود
کنون از ششصدمین سالزادش قدر میگردد	سزاوار ستایش، دوستدار علم و انسان بود

قلم فرسائیت ای «نادمی» اندر سخن کوتاست

شهی در اوج قدرت با کمال و علم و عرفان بود

اوج کبریا

عاشقان را عشق حق شور و نوایی میدهد	گر بخواهد از کرم کوهی به کاهی میدهد
هر که از دربار مخلوق خدا شد بی نیاز	خالق از لطف و کرم او را پناهی میدهد
توبه و عجز و تضرع و ندامت از گناه	راه انسان را به اوج کبریا میدهد
آنکه در بحر مصیبت غرق از دست گناست	توبه با عجز و پشیمانی، رهایی میدهد
آنکه بر مور و ملخ روزی و آب و دانه داد	بهر انسان هم بقدر او نوایی میدهد
بخشش و انعام خالق بی حد و اندازه است	دست قدرت روزی بیدست و پایی میدهد
در گذشته شاعر نیکو سخن فرموده است	(ینوایان را خدا رزق هوایی میدهد)

« نادمی » در عجز و تسلیم است عز و آبرو

سرکش و مغرور را خالق جزایی میدهد

اشک یتیم

ما طفلان لکان یتیم و مارا پدر نباشد	از شیر و مهر مادر مارا خبر نباشد
اطفال خویشتن را مادر بدوش گیرد	از لطف و مهر و شفقت مارا نظر نباشد
نان و لباس ماهست بر دوش دارالایتام	افسوس در بساطش قدرت و زر نباشد
ای اغنیا نمائید کمک به دارالایتام	زیرا که بهر اطفال شیر و شکر نباشد

ماطف‌سلکان بیکس نان لباس خواهیم
ازما توقع بیش باشان و فر نباشد
همکاری و تعاون از اغنیا ضرور است
در جود و خیر و احساس کس راضی نباشد
اشک یتیم و آهش گردون به لرزه آرد
بهتر که آب و آتش زین در بدر نباشد

رزاق مطلق خلق ای «نادمی» خدا است

جز راه لطف یزدان راه دگر نباشد

خواب گران

آدمی پیر شود حرص جوان می‌گردد
روز و شب می‌گذرد دور زمان می‌گردد
آن جوانان که چوسرو اند خرامان به چمن
روز پیری قدشان همچو کمان می‌گردد
آنکه از بی خبری دل به جهان می‌بندد
آخر از جور زمان زار و خزان می‌گردد
ای خوش آنکس که به عقل و خردش تکیه زده
واقف از حیله و نیرنگ جهان می‌گردد
بعضی پیران که چو طفلان ز جهان بی‌خبر اند
می‌رود باغ و حش و دارالامان می‌گردد
سر همی لرزد و از عقل و خرد بیگانه
فحش گویان به همه خورد و کلان می‌گردد
هست پیران و جوانان خردمند بسی
سوی مسجد به عبادات روان می‌گردد
هر که او بیخبر و عاصی و گمراه بود
چون سحر گشت و را خواب گران می‌گردد

«نادمی» داده جوانی ز کف و پیر شده

لیک شعر و سخنش تازه جوان می‌گردد

آتش حسادت

روزگاری بما خیانت شد
جنگ در کشور از دخالت شد

اجنبی راه یافت در میهن	زن و مرد وطن حقارت شد
جیره خواران و ناکسان سرمست	زیر پا مردی و متانت شد
احمق و دزد و ناکسان به وطن	صاحب چوکی وزارت شد
اهل علم و فضیلت و دانش	دور از کشور از شرارت شد
بس که مردم به ظلم خو کردند	به همه جورها قناعت شد
نظم و قانون زجنگ شد بر باد	هر که حق گفت او ملامت شد
نونهال و درخت و جنگل سوخت	چرس و تریاک در زراعت شد
پول کشور زرایج افستاده	مارک و کلدار در تجارت شد
هست و بود وطن زسر تاها	طعمه آتش حسادت شد
آن قدر ظلم رفت بر میهن	که به دنیا ازان حکایت شد
شکر الله که جنگ پایان یافت	صلح و امنی بما عنایت شد

« نادمی » شد غزلسرا به وطن

زانکه رخ جانب سعادت شد

از گل گلستان میشود

ظلمت شب شد سحر خورشید تابان می شود	لشکر ظلمت چو خفاش است و پنهان می شود
دوستان با اهل دانش گرصاف آرای می کنند	دشمن خاک و وطن برخاک یکسان می شود
هر که قامت راست کرد از بهر خدمت در وطن	جان فدای قامت آن سرو بستان می شود

از ترقی و دفاع افغانستان باوقار	در قطار کشور هالند و جاپان می شود
از مقامات بلند مکتوب و فرمان میرسد	کارها رونق فزا بر طبق قرآن می شود
عسکر اُردو و ژاندارم و پولیس ماهمه	جای لازم جابجا بر طبق ارمان می شود
اتفاق و اتحاد و مهر و شفقت جاگزین	جای خود خواهی و بی مهری و عصیان می شود
جمله اقوام وطن باهم چو جان اند و جگر	زاتفاق ما عدو ناکام و حیران می شود

« نادمی » تبریک بادا صلح وامن و آشتی

گریکاری یک گلی از گل گلستان می شود

خنده خوبان

بهار آمد گل اندر گلستان شد	زمان کار و بار باغبان شد
زمستان رخت بست ازدشت و دامان	بلی مردم زسردی در امان شد
شده دشت و دمن سرسبز و خرم	جهان پیر از سر نوجوان شد
به هرسو موج گل خندد چو خوبان	سحاب اندر چمن گوهرشان شد
نسیم صبحگاهان عطر بیزاست	زمان سیر باغ و بوستان شد
زمستی غنچه پیراهن دریده	ازان بلبل به گلشن در فغان شد
به شاخ سرو قمری ناله سرداد	چونقره آب جو هرسو روان شد

شنیدم « نادمی » از رعد و باران

چنان غرّش که از شیر ژیان شد

نگار ظالم

نامد بمن از نگار کاغذ	از یار ستم شعار کاغذ
در هفته و سال و مه نیامد	از دلبر گلزار کاغذ
یک نامه اگر بمن فرستد	ارسال کنم هزار کاغذ
بی دستخط و شصت و مهر و امضا	هرگز ندهد کس اعتبار کاغذ
از خویش و تبار هم رسیده	از میمنه و مزار کاغذ
امروز دلم زیاد، شاد است	شاید برسد زیار کاغذ

ای «نادمی» برنگار ظالم

بنویس ز حال زار کاغذ

ای کارگر

عمر ها بگذشت و بودی در عذاب ای کارگر	باهزاران درد و فقر و اضطراب ای کارگر
در رژیم کهنه و قانون فرتوتش نبود	بهر تثبیت حقوق فصل و باب ای کارگر
تا شود تضمین حقوق دفتر ظالم بهشت	اردوی فیروز مند انقلاب ای کارگر
رنجها بردی و زحمت ها کشیدی، حاصلش	ظالمان بردند بی حق و حساب ای کارگر
در خور علم و فضیلت صاحبان مال و جاه	یا که بود اولاد هر خان و جناب ای کارگر

دورهٔ ظلم وستم ها باهمه رسوائیش	محو و برباداست وشد نقش برآب ای کارگر
بانیشان خاص بنگر بیرق افغانستان	میدرخشد در جهان چون آفتاب ای کارگر
تا که جبران خسارت ها شود می رو به پیش	باهمه زحمت کشان باآب و تاب ای کارگر
ییسوادی دشمن ماهست و محوش میکنیم	از ره آموزش و درس و کتاب ای کارگر

۵ «نادمی» مرد و زن کشور دفاع از انقلاب

می کند باشور و مستی بی حجاب ای کارگر

خون مردم

خاک بر سر بینمت ای محتر	چشم بر در بینمت ای محتر
خلق از دست تو گشته در بدر	کیسه بی زر بینمت ای محتر
خون مردم خورده تو سالها	زیر خنجر بینمت ای محتر
رحم بر حال فقیران کی کنی	خوار و مضطر بینمت ای محتر
از خدا خواهم که بیمار و حزین	روی بستر بینمت ای محتر
روسیه ، شرمنده در نزد خدا	روز محشر بینمت ای محتر

«نادمی» گوید که در هر روز و شب

زار و ابستر بینمت ای محتر

زندگی ساز جهان

بر تو تحسین و سپاس و افتخار ای کارگر	زندگی ساز جهان و اقتدار ای کارگر
از برای خدمت میهن و افسراد بشر	میکنی افزار کسارت را عیار ای کارگر
نیستی یک لحظه بیکار و بکار اندرتویی	در تموز و سردی و فصل بهار ای کارگر
مفتخوار و تنبل و بیکار از دون همتی	میگریزد دائماً از کار و بار ای کارگر
بهر اجرای وظایف روز و شب در کوه و دشت	میشوی بامار و اژدر سرد و چار ای کارگر
باپلنگ و گرگ هم گاهی مقابل میشوی	گاه در جنگل، گاهی در ریگزار ای کارگر
کشف از کار تو شد معدن بهر جایی که هست	آفرین الحق تویی شوکت مدار ای کارگر
گرنسازای سوزنی چاک یخنها پاره ماند	هستی عالی همت و با اعتبار ای کارگر
پرزه جات کوچک و تخنیک سنگین و ثقیل	از تو میخواهند این افزار کار ای کارگر
ساز و سامان زراعت موتر و موترسکل	از تو میتازد به دشت و کوهسار ای کارگر
راکت و طیاره و اقمار و صدهای دگر	از تو باشد این همه محصول کار ای کارگر
در جهان امروز از کار تو تحسین میشود	باهزاران شوکت و شان و وقار ای کارگر
میکند تقدیر از کار تو با شأن و شکوه	شاعر و اهل خرد لیل و نهار ای کارگر
لایق انعام و بخشش، در خور تحسین تویی	بیتو ممکن نیست در این روزگار ای کارگر
دست و بازوی تو هر آن قابل بوسیدن است	باگریس و روغن و گرد و غبار ای کارگر

«نادمی» خواهد که باشی پرتوان و سرخ رو

دشمنت باشد ضعیف و زرد وزار ای کارگر

نسیم مشکبار

عطرافشانی زدامان سحر دارد بهار	آب و تاب و رنگ و بو در بوم و بر دارد بهار
دشت و دامان را به فرش سبز زینت داده است	رنگ گل را سرخ از خون جگر دارد بهار
از سحاب اندر حمل کار مسیحا کرد نیست	تا عروسان چمن را جلوه گر دارد بهار
عشق و زیبایی و حسن و رونق و شور جنون	حشمت و شوکت، شکوه و شأن و فردا در بهار
برف و یخ بریست رخت خویش از صحن چمن	تابش خورشید در هربام و در دارد بهار
شور بلبل را سبب گر خنده های گل شده	گریه ها از ابر در کوه و کمر دارد بهار
جاگزین شد در چمن شمشاد و نسرين و سمن	نالۀ قمری و بلبل را خبر دارد بهار
باغ و بوستان از نسیم صبحدم شد مشکبار	ناف آهوی ختن در زیر سر دارد بهار
نوبهار و عمر رافصل خزان در پی است	چشم حیرانی سوی اهل نظر دارد بهار
رنگ و بوی این گلستان را بقا نبود و نیست	اهل ینش خوب میدانند سفر دارد بهار

« نادمی » اندر خزان زندگی دارد فغان

در نوای شاعران نیکو اثر دارد بهار

شهر مَزار

فضل رحمان است در شهر مزار جود و احسان است در شهر مزار

روضه شاهنشاه دلدل سوار	شیریزدان است در شهر مزار
یار چارم حضرت مولا علی	شاه مردان است در شهر مزار
خانقاه و مسجد و پیر و مرید	نور ایمان است در شهر مزار
مکتب و دانشسرا باز است باز	علم و عرفان است در شهر مزار
دانش و فرهنگ و علم و معرفت	شوکت و شان است در شهر مزار
جاده و بازار و حمام و دوکان	معدن و کان است در شهر مزار
منبع گاز است و کود و برق و تیل	کار و عمران است در شهر مزار
تاجر و صنعتگر قالین خوب	بس فراوان است در شهر مزار
شعرو فرهنگ است و کلتور و رواج	قدر مهمان است در شهر مزار
افسر و سرباز در حفظ وطن	جای شیران است در شهر مزار
اتفاق و صلح و امن و آشتی	امر و فرمان است در شهر مزار
وارث ام البلاد باستان	کار دانان است در شهر مزار

«نادمی» این چاکر مولا علی

شعر گویان است در شهر مزار

فرمان بهار

حسن زیبای تو شد سرمشق و عنوان بهار	قامت عاشق فریبت سرو بستان بهار
نرگس و نسرين و شمشاد از بياض افتاده است	چشم و رخسار و قدت شد زیب دیوان بهار

نرگس از خجلت روداز خویش درصحن چمن	گر به بیند چشم مست نر گستان بهار
قامت بالا بلندت سرو باغ دلبری	روی زیبایت منور چون گلستان بهار
ابرویت طاق مقرنس بوده در تعمیر حسن	لعل میگون تو شد لعل بدخشان بهار
گرنسیمی از لب بر زلف بیجانیت وزد	رنگ و بو بازد زحسرت سنبلستان بهار
از هجوم ناله بلبل چمن گردیده تنگ	موج جوش گل دریده جیب و دامن بهار
صد بهار آخر شد و رحمی به حال مانشد	سرکشید آخر فغانم از گریبان بهار
ابرویت تیغ دوسر مژگان چو تیر اندر نظر	افسر خوبانی و خوانی تو فرمان بهار
خاک پایت سرمه چشم غزالان می کنم	گرشوی بامن به جنگلباغ مهمان بهار
بعد توصیف رخت فرمود عظیمی در غزل	«ابرویت بسم الله والحمد وقرآن بهار»

در بهار اکنون سخن از «نادمی» بالا گرفت

در غزل شد همنوای عندلیبان بهار

خیرمقدم بمناسبت تقرر و ورود (محمد ابراهیم عباسی) والی فاریاب

ای والی منور و باشوکت و وقار	نیک و مبارک است قدومت درین دیار
شد سالها که خدمت میهن همی کنی	دانشوری و لایق هر گونه افتخار
ما اهل فاریاب ز خورد ویزرگ همه	روزیست چند در ره تو بوده انتظار
فضل خدا بخیر رسیدی خوش آمدی	توفیق کار داده بتو فضل کردگار

در جملهٔ امور، خدا حامی تو باد	بادا فزون همیشه ترا قدر و اقتدار
عرض غریب و بیوه و بیچاره گوش کن	آنرا که خسته سینهٔ او جور روزگار
تهدید کن تو ظالم و اشخاص خود پرست	تا پند گیرد و شود از کُرده شرمسار
آنکس که رشوه خوار و خیانت شعار اوست	با عدل خود به پنجهٔ قانون بکن دچار

خواهد همیشه «نادمی» از بارگاه حق

آباد مملکت و دراز عمر شهریار

عهد و پیمان

دیده بر رخسار یاری داشتم دارم هنوز	آنچه از وی انتظاری داشتم دارم هنوز
باک نبود گرنصیب من نشد عیش و طرب	در غم او افتخاری داشتم دارم هنوز
همچو ابر نوبهاران از فراق گلرخی	دیدهٔ بس اشکباری داشتم دارم هنوز
دل به زلف و دست در دامن و سر اندر رهش	باجفایش گیر وداری داشتم دارم هنوز
با وجود جورهای یار و آزار رقیب	در دلم صبر و قراری داشتم دارم هنوز
تا که کام من روا سازد در ایام شباب	عهد و پیمان بانگاری داشتم دارم هنوز
گرچه او عهد و وفارا هیچ ناورده بجا	من بقولش اعتباری داشتم دارم هنوز

غیر پندادر که من در عشق او رسوا شدم

«نادمی» عز و وقاری داشتم دارم هنوز

حلقه دار

باعث عمران هر کشور بین کار است و بس	عامل بیداری خلق وعظ و گفتار است و بس
علت پسمانی و بی اتفاقی ، رنج و فقر	مردم بی دانش ما جمله بیکار است و بس
از چه رونرخ و نوا سر بر هوا برده کنون	جاده ها پرپیچ و حرص اهل بازار است و بس
علت وانگیزه تخریب این کشور همه	حس خودخواهی و جهل و جنگ و بیکار است و بس
هر که برد اموال مردم را به تاراج وستم	لایق اندر گردن او حلقه دار است و بس
اتفاق و اتحاد و صلح و امن و آشتی	صرف اندر نثر و نظم و زیب اشعار است و بس
بر امید صلح و امن دل‌های مردم می طبد	مانع صلح وطن دالسر و کلدار است و بس
خون سرخ مردم بیچاره مارا کسه ریخت	در پس این پرده بنگر دست اغیار است و بس

مردم کشور همه از جنگ بیزار می‌کنند

« نادمی » با جنگ کار صلح دشوار است و بس

دشمن دین

ای ظالم خبیث و لعین از خدا بترس	ظلمت گرفت روی زمین از خدا بترس
جای تو است تحت سقر زان که ظالمی	داری امید عرش برین از خدا بترس
تاراج کردی هستی کشور به زور و ظلم	مارا نماند نان جوین از خدا بترس
خون غریب و بیوه و بیچاره ریختی	داری چو خرس و خوک کمین از خدا بترس

شد سالها که خون ملت بیچاره میخوری	ای حقه باز دشمن دین از خدا بترس
ای چوچه ازدها و خمار شراب غیر	کشور خرابه گشته بین از خدا بترس
آثار باستانی و شرف و عزت وطن	دادی به دشمنان لعین از خدا بترس
قصر و شکوه و شوکت کابل چه کرده ای	درداده ای بر آتش کین از خدا بترس
در کار مملکت که سزد شهسوار عدل	پای تو نیست در خور زین از خدا بترس
اهل وطن که ننگ ز نام تو میکنند	رویت سیاه همچون گین از خدا بترس

کی «نادمی» ز ظلم و ستم، شوم خود پرست

این شرح حال تست چنین از خدا بترس

صیادماهر

یکی شیرین ادا دیدم فغان از دیدنم سویش	هزاران کوهکن دیدم که صید تار گیسویش
بجز جور و جفا کی میکند رحمی به حال من	دل و دین برده از من باخرامی قد دلجویش
فغان و ناله ام سر بر ثریا می کشد هرشب	کسی را خواب نبود از نفیرم بر در کویش
ندیده کس به دنیا مثل او صیادماهر را	بسی شیر ژبان دیدم که گشته صید آهویش

نگاهی گریسوی «نادمی» از لطف اندازد

سرو جان را نماید اوفدای چشم جادویش

برای مُخلص

جنت مکان تو باد سید ذکریای مخلص	مرثیه سرودم من از برای مخلص
در کار دولتی بود مأمور با کفایت	بگذشت بخدمت خلق شام و صبای مخلص
در شعر و علم و دانش آثار خوب دارد	دایم به اهتزاز است در شعر لَوای مخلص
در شهر میمنه بود در در کوهخانه ساکن	دیگر می‌رس از کس خانه و جای مخلص
رفت از جهان فانی اندر مکان باقی	در جنت النعیم است حالا بقای مخلص
یاران و دوستانش در مرگ زود هنگام	خون گرید از تأثر اندر عزای مخلص
تاریخ فوت عُمرش در دسترس ندارم	شامل بحال اوباد لطف خدای مخلص

مرثیه را سرودم من «نادمی» بیادش

ارسال کردم از بلخ بر اقرشای مخلص

میکنم عرض

حضور شیر یزدان میکنم عرض	ز ملک جوزجانان میکنم عرض
به پاست رسم در روز نوروز	من از شهر شبرغان میکنم عرض
علی مشکل گشا یا شاه مردان	بعجز از دست عصیان میکنم عرض
نماز پنج وقتم رفته از دست	بصبح صادق از جان میکنم عرض
بغفلت نقد عمرم رفته از دست	به حال زار نالان میکنم عرض
ندارم روزه و حج و زکاتی	شب و شام غریبان میکنم عرض

به پنجاه سال جز عصیان نکردم	به یار مُستمندان میکنم عرض
حضور مُرتضی یارِ چهارم	زدست نفس و شیطان میکنم عرض
شده مویم سفید و روسیاهم	بشور و آه و افغان میکنم عرض
شدم غرق گنه دستم بگیرد	به سردارِ دلیران میکنم عرض
شنیدم عشقِ فرمودِ روزی	(حضور شاه مردان میکنم عرض)
خدایاتوبه ام را کُنِ اجابت	مِنْ مسکین و حیران میکنم عرض

خطای «نادمی» از حد گذشته

به آه و اشکِ گریان میکنم عرض

نیم دیدار

میفرستم بسوی یاران خط	گاه گاهی بدوستانان خط
نیم دیدار هست و خواهد بود	گر رسد ازسوی عزیزان خط
گرچه سابق ز حال بهتر بود	میرسید از گدا به شاهان خط
تا که دیوان من شود مطبوع	مینویسم به اهلِ عرفان خط
زرد و زارم ز هجرِ مَهروبی	زان نوشتم بیار، گریان خط
شده چند روز و هفته و مه و سال	که نیامد زسوی جانان خط
نامه ام تر ز خون دیده شده	تانوشتم ز دردِ هجران خط
نگرفتم زیار در همه عُمَر	از ترحم و لطف و احسان خط

« نادمی » نیست لازم و معقول

که نویسی بشخص نادان خط

زادگاه نادمی

میرد عاشق زوصل یار حظ	میرد کاریگران از کار حظ
عسکر جرّار در حفظ وطن	میرد از صحنه پیکار حظ
فاضلان و عالمان و عاقلان	میرد از صحبت و گفتار حظ
گرسخن موزون و معقول او فتد	میرد زان مردم هشیار حظ
شاعران و عاشقان و اهل دل	میرد از خواندن اشعار حظ
از قمار و چرس و تریاک و دخان	میرد هر احمق و بیکار حظ
رشوه خوار و میگساران چون کلاغ	میرد از خوردن مُردار حظ
آنکه جز برنفع خود کاری نکرد	میرد از دالروکلدار حظ

« نادمی » از زادگاه خویشتن

میرد از دیدن قیصار حظ

عرض سُکران و سپاس

شاعران اهل قلم ارباب عرفان الوداع اقربا و خویش و قوم و جمله یاران الوداع

آمدَم از فاریاب و بلخ در شهر هرات	بردیار مهری و محجوبه الآن الوداع
خاک پای خواجه انصار مالیدم بچشم	بوسه دادم آستان خواجه غلطان الوداع
مدتی اندر هری بودم به جمع دوستان	مهربانی ها بسی دیدم زاوشان الوداع
از دیار خواجه انصار و مولانای جام	میروم در آستان شاه مردان الوداع
مردم بادانش و فرهنگ این شهر بزرگ	از شماییان دیده ام بس لطف واحسان الوداع
دیده ام عمران و زیبایی شهر باستان	باهمه مهمان نوازیها عزیزان الوداع
میروم زین شهر و باخود میبرم بافتخار	خاطرات نیک زهر فرد شماییان الوداع

« نادمی » راعرض تعظیم است وشکران و سپاس

ای عزیزان هری ای قدر دانان الوداع

خورشید سعادت

دل شده از بی تمیزی داغ داغ	کس زعلم وفضل کی گیرد سراغ
فاقد فرق حلال اند از حرام	عده مردار خوار اند چون کلاغ
از گناه و فسق و کین بین	جمعی اندر روسیاهی همچو زاغ
فکر قتل و غارت و قاچاق هست	عده را جاگزین اندر دماغ
شد قمار و باده نوشی بس رواج	در لب دریا و دشت و کوه و باغ
از کمال و علم ودانش در گریز	اکثراً تسلیم نفس همچون الاغ

« نادمی » را یا الهی ره نَما

سوی خورشید سعادت بی چراغ

از فلانی تا فلان

حیف باشد در زبان لاف و گزاف	گشته کار مردمان لاف و گزاف
نیست صدق و راستی و دوستی	مود روز است در جهان لاف و گزاف
بود سابق این روش کار خسان	شد رواج این زمان لاف و گزاف
این عجب عصر و زمان شد میزنند	از گدایان تاشهان لاف و گزاف
درهم و برهم شده کار جهان	چون زند خورد و کلان لاف و گزاف
در مجالس در محافل می زنند	از فلانی تا فلان لاف و گزاف
از نگاه شرع و اسلام عزیز	هست کار جاهلان لاف و گزاف
نیست موزون بر مسلمان هیچگاه	در نهان و در عیان لاف و گزاف
کی زند باطمینان و چال و چم	عالمان و عاقلان لاف و گزاف
بحر اصلاح میزنند در هجو و طنز	گاه گاهی شاعران لاف و گزاف

« نادمی » شرم آور و ننگین بود

بر بزرگان جهان لاف و گزاف

میخرامد بناز این احمق

در درازی دراز این احمق	گردنش همچو قاز این احمق
الف وبا نداند این نادان	هست دانای راز این احمق
تنبلی میکند بصبح و مساءً	به ادای نماز این احمق
هست مافوق رتبهٔ ملکی	میخرامد بناز این احمق
صاحب خانه و دکان و سرای	صاحب عز و ناز این احمق
عمر او بیشتر ز هفتاد است	شایق رقص و ساز این احمق
چهارده ساله دختری خواهد	به نکاحش بناز این احمق
هر که محمود شد غلامش اوست	صادقی چون ایاز این احمق
حاجیان باید آورد از حج	تسیح و جای نماز این احمق
تابچنگ آورد حلال و حرام	هست شاهین و باز این احمق
در امور حسابی ارزاق	پف کند همچو گاز این احمق
معتمد در گدام ارزاق است	صاحب حرص و آزار این احمق

«نادمی» احتیاط باید کرد

هست برق سه فاز این احمق

عیدِ شما مُبارک

ای دوستان یزدان عید شما مبارک	ای مردمان افغان عید شما مبارک
شکران نعمت حق باید ادا نمایند	ای صاحبان ایمان عید شما مبارک
ذکر خدا به هر آن هر درد راست درمان	باید برید فرمان عید شما مبارک
بر ناتوان و مسکین خیر و سخا ضرور است	ای صاحبان احسان عید شما مبارک
تقوا و صدق و ایثار لازم بود به هر کار	ای پیروان فرقان عید شما مبارک
بر صاحبان ثروت حج زکات فرض است	گفته خدا به قرآن ، عید شما مبارک
ختم و نماز و روزه بهر سعادت ماست	ای مردم مسلمان عید شما مبارک

عید و بهار آمد صلح و صفاست در پی

شد « نادمی » غزلخوان عید شما مبارک

جشن شما مبارک

ای رهبران میهن جشن شما مبارک	ای دوستان میهن جشن شما مبارک
ای مردم وطن خواه ای مردمان آگاه	ای رهروان میهن جشن شما مبارک
جنرال و افسر ما بسته کمر بخدمت	ای افسران میهن جشن شما مبارک
حفظ وطن شمارا فرض و ضرور باشد	ای عسکران میهن جشن شما مبارک
صلح و رفاه و رفعت اهداف عالی ماست	ای راهیان میهن جشن شما مبارک
ختم و نماز و روزه گردد قبول درگاه	ای عالمان میهن جشن شما مبارک

تبلیغ دین و ایمان باشد ضرور هر آن ای واعظان میهن جشن شما مبارک

در شهر و کشور هر آن باشید شاد و خندان ای خادمان میهن جشن شما مبارک

تاجیک و ترک و افغان شاد اند « نادمی » سان

ای شاعران میهن جشن شما مبارک

مرحبا دل

بیادش هست دایم در نوا دل بعزم خویش باشد با وفا دل

شکار و صید آهوی که گشته طلب دارد ز لعلش خونبها دل

سعادت گرهمی خواهی و رفعت همیشه باش بر یاد خدا دل

ز حرص و آرزوئی دنی کن مبرا و مصفا و جدا، دل

همیشه در تکیا پوی رضایش شب و روز است و هر صبح و مسا دل

بقول شاعر شیرین کلامی (زهی دل ، آفرین دل ، مرحبا دل)

زعصیان « نادمی » گردیده نادم

زاشک و آه کن اورا صفا دل

قلب آسیا

جشن باشکوه بنگر روز و شام استقلال ما ز صدق دل داریم احترام استقلال

مال و جان و سردادن مانده بهر ما میراث تا بدان نگهداریم زنده نام استقلال

شرق و غرب میداند قلب آسیا اینجاست	پس زجان ودل راهیست درمقام استقلال
پاسداری میهن تا که جان بود در تن	بود و هست و خواهد بود در پیام استقلال
در امان حق بادا مرز و بوم افغانی	بایدار و مستحکم چون نظام استقلال
کشوری که آزاد است مردمان او شاد است	صلح و امن و آزادیست در کلام استقلال
ماچوسرو آزادیم کوهکن چو فرهادیم	درس دشمنان دادیم در قیام استقلال
مردمان این کشور خاصه افسر و عسکر	باطرب رسید امروز بر سلام استقلال

« نادمی » مبارکباد صلح و امن و آزادی

پر ز شربت توحید گشته جام استقلال

مقام استقلال

شادی و طرب افزاست روز و شام استقلال	صلح و امن و آزادیست در کلام استقلال
کار و خدمت و پیکار در عمل شود ثابت	جمله آمده امروز بر سلام استقلال
اعتلای این کشور راحت وطن داران	بود و هست و خواهد بود در پیام استقلال
حزب و دولت و مردم متحد بهم گشته	باخوشی کنند تجلیل از مقام استقلال
بادِ صبحدم بر خیز کن سفر به شهر ودشت	میرسان شهیدان را احترام استقلال
مردم همین کشور شهره جهان باشد	زانکه میدهد سر را خود بنام استقلال

« نادمی » به تعظیمش این غزل نمود انشا

همچو طوطی خوشخوان گشته رام استقلال

خونبهای استقلال

سرم فدای وطن در هوای استقلال	همیش مال و سر و جان فدای استقلال
شکسته تانکِ عدو را به تیشه و تبرش	گران‌بهاست ازان خونبهای استقلال
بتنگنای قفسِ زندگی چه ننگین است	پریده مرغِ دلم در فضای استقلال
شکست یوغِ اسارت نه کارِ آسان بود	هزار سر شده قربانِ براهِ استقلال
بنام کشور ما در نقاطِ روی زمین	در اهتزاز در آمد لـوای استقلال
دوای درد وطن صلح و امن و آزادیست	بگوش هوش شنو این ندای استقلال
گرفته در بغل هفتاد سال و شش سالیم	عروس ماه و شِ دل‌سربای استقلال
همیشه مردم کشور ز جنگ بیزار اند	ز راه صلح نهند سر پِیای استقلال

برای حفظ وطن « نادمی » ره معقول

دوام حریت است و بقای استقلال

مست و مخمور

نمیدانم چرا حیران و زار و ناله سامانیم	چرا از تنبلی و عاطلی ، مابس پریشانیم
همیشه مست و مخموریم و بس غرق هوسرانی	نمی بینیم عیب خویش و دایم شاد و خندانیم
اگر عزم و متانت همره باشد یقین دانیم	سعادت هم‌قرین ما شود ما مرد میدانیم

نمی زبید بما بیکاری و بی غیرتی هرگز سزد همت بما ای دوستان ما پور افغانیم

همیشه «نادمی» این مصرع را تکرار میگوید

کهالت کی سزد برما اگر مانسل انسانیم

گفتیم گفتیم

لبت را نیشکر گفتیم گفتیم	رخت قرص قمر گفتیم گفتیم
ترا نوربصر گفتیم گفتیم	گذرگاهت زدل تادیده باشد
اگر شام وسحر گفتیم گفتیم	بوصف موی و ریت هرشب و روز
اگرما مو کمر گفتیم گفتیم	قد چون سرو باریکت خرامید
بهر بی پاوسر گفتیم گفتیم	غم عشقت زبان از دل برون کرد
به ابرویت اگر گفتیم گفتیم	بمژگان ریختی خون دلم را
ازان ما جلوه گر گفتیم گفتیم	خجل کبک دری شد از خرامت
ترا صاحب نظر گفتیم گفتیم	به یک نظاره دین و دل ربودی
ازان شمس و قمر گفتیم گفتیم	منور کرده عالم را جمالت
بهر کوه و کمر گفتیم گفتیم	جفایت را چومجنون بادل زار

بعشقت «نادمی» را زور و زر نیست

ازان شعر و اثر گفتیم گفتیم

تحصیل عرفان

نه قدش سروستان می ستایم	نه من رخسار جانان می ستایم
نه لعلش آب حیوان می ستایم	نمیگویم که مردم از جفایش
نه رویش ماه تابان می ستایم	نمیگویم که دل شد صید دامش
بلی تحصیل عرفان می ستایم	برای ارتقای میهن خویش
به از یاقوت و مرجان می ستایم	عرقهای جبین کارگر را
به هر فرد مسلمان می ستایم	امانت کاری و خیر و سخارا
نه تنها بهر نسل می ستایم	وقار و عصمت و شرم و حیا را
به اطفال دبستان می ستایم	برای کسب دانش سعی سرشار
به پیران و جوانان می ستایم	ثبات و اتحاد و یکدلی را
ز عسکرهای باشان می ستایم	شجاعت مندی و عزم متین را
فداکردن سروجان می ستایم	برای حفظ و ناموس و شرافت
ز راه صدق و ایمان می ستایم	عمل با علم گر توأم نمایی

بگفتا «نادمی» خدمت به کشور

به زن هم مرد افغان می ستایم

کام دل

عاشق روی نگار خویشتن گردیده ام	از فراق یار شیرین کوهکن گردیده ام
بانگاهی بُرده چشمش دین و دل را از برم	از غمش آواره دشت و دمن گردیده ام
برمشام تارسیده عطر گیسویش شبی	بی نیاز از نکهت مشک ختن گردیده ام
یک نظر دیدم لب و دندان او بیخود شدم	بی نیاز از لعل و از در عدن گردیده ام
تا قد بالا ورخسار چوماهش دیده ام	طعنه زن هر لحظه برسرو و ثمن گردیده ام
تا که کام بابت طنناز غارتگر شده	بیخبر از خویش و از هرامون گردیده ام
از همان ساعت که گردیدم جدا از یار خود	مردۀ بی وارث دور از کفن گردیده ام

تاب کام دل رسیدم من زوصلش مدتی

بارقیان «نادمی» مشت ویخن گردیده ام

ای سارقک اشعار

ای ظالم و رشوت خوار بشنو بتو میگویم	مأمورک تحصیلدار بشنو بتو میگویم
زان روز که پولی چند در جیب شما افکند	راحت شده باقیدار بشنو بتو میگویم
در موقع تبدیلی گیرند حساب از تو	ای کاتب دفتردار بشنو بتو میگویم
تنخواه تو شد افزون کار تو نشد موزون	ای حضرت تحویلدار بشنو بتو میگویم
اشعار دگرهارا تاکی تو زخود خوانی	ای سارقک اشعار بشنو بتو میگویم
تاچند تو گندم را داری ز نظرها پت	ای محترک غدار بشنو بتو میگویم
گوشت بُزِ لاغر را تکشاد بنامی چند	قصابک بس مکار بشنو بتو میگویم

روغن فروش عیار بشنو بتو میگویم	شلغم و کچالورا مخلوط بهم کردی
ای تاجر وای عطار بشنو بتو میگویم	بر مشتریان دوچند قیمت بدهی اموال
ای راهزن و طرار بشنو بتو میگویم	هرگز نکنی کار و چشم تو بجیب خلق
سرویس سربازار بشنو بتو میگویم	چشمم برهت چاراست تاکی تو رسی ازراه
هرگز نکنی رفتار بشنو بتو میگویم	تاجمله سیت هایت پُر از نفّری نبود
راننده تیز رفتار بشنو بتو میگویم	پاشی تو بروی خلق آب و گل و خاکی چند
اطراف خودت هشدار بشنو بتو میگویم	تاخود نخوری بررو پاکس نکنی مجروح
در شهر وده و کھسار بشنو بتو میگویم	آهسته و باتمکین بهتر بود ازرانندن

از گفته و کردارت گر «نادمی» و حیران

آینده مکن زنهار بشنو بتو میگویم

بمناسبت بیست و ششمین سال وفات (میر اسماعیل بلخی)

زیاد و بود این علامه عصر و زمان گویم	زاسماعیل بلخی این شهید قهرمان گویم
زقلب خون چکان باداد و فریاد و فغان گویم	زبیداد فلک ماتمسرا شد کشور افغان
به استهزاو طنز و نثر و نظم شاعران گویم	زظلم مردم بی دانش حیوان صفت هرآن
به آواز بلند درهرزمان و هر مکان گویم	زجور و ظلم و استبداد مردم دریدر گشته
من این گفتار حق را از زبان عالمان گویم	زظلم و زشتی ظالم خدا فرموده در قرآن
تنِ تنِ پروران ، مَشکی زباد و آب و نان گویم	زچاه تنِ چویوسف مقصد از مصر بقانبود

شده بیست و ششم سال از شهادت میر بلخی را کنون من مختصر از این ادیب جاودان گویم
 چو او علامه و شیخ و ادیب و میربلخی بود دعا بر روح پاکش از زمین تا آسمان گویم
 همیشه اهل علم و معرفت بر یاد او باشد دعای خیر بر روحش چو بحر بیکران گویم
 به گلزار شهادت شاهد رعنای آزادی بیاغ و بوستان علم و فن ، سرو روان گویم

خدایا « نادمی » را خاک پای اهل عرفان کن

شهید بلخی را علامه جنت مکان گویم

سعادت وطن

وطن وقتی شگوفان میشود تا کارگر باشیم برای زرع و صنعت روز و شب بسته کمر باشیم
 برای اعتلای کشور خود از صمیم قلب انیس و مؤنس و دلدار و یاریکدگر باشیم
 نفاق و کینه و بغض حسد را ریشه کن سازیم برادر با برادر یار و فرزند پدر باشیم
 زدزدی و چپاول ، احتکار و رشوه و قاچاق زملت ها عقب ماندیم و دیگر بر حذر باشیم
 وطن سر سبز و آباد و شگوفان میشود با علم ازان بر کسب دانش ساعی اندر بوم و بر باشیم
 بجز از اتساق و اتحاد و کار و بهروزی ند اریم آرزو بیزار از هر شور و شر باشیم
 همه خدمت به میهن را شعار خویشتن سازیم زدل باهم رفیق و مشفق و در یک نظر باشیم

بشر ای « نادمی » از بهر تسخیر فضا رفته

چرا ما کشته تیغ جفای یکدگر باشیم

عهد و پیمان

ما همه اهل وطن این عهد و پیمان میکنیم	خدمت خاک و وطن از صدق و ایمان میکنیم
شمع علم و معرفت داریم در کف بی درنگ	ما بنور علم میهن را چراغان میکنیم
وحدت ما وحدت ملی و عزم ما چوکوه	نارسانیهایی بسعی خویش جبران میکنیم
اردوی باغیرت ما ضامن امن است ازان	تربیت عسکر بسان شیر غران میکنیم
گر بسوی خاک ما بیند اجانب در ستیز	دشمن خاک و وطن را تیر باران میکنیم
آنکه باعزم متین در راه میهن جان سپرد	هم دعا هم گل نثار روح ایشان میکنیم
صدهزاران ناله و نفرین یخنگیر شماس	این سخن با ظالم و جبار اعلان میکنیم
ریشه کن سازیم قمار و رشوه و قاچاق را	سارق و قاچاقبر را زار و حیران میکنیم
چرسی و تریاکی و میخواره گان را بعد ازین	ما گرفتار و تداوی بین زندان میکنیم

«نادمی» خدمت بکشور تا شعار ما شده

شوره زار این وطن را هم گلستان میکنیم

سخا و سجده

ز غفلت نقد عمر خویش برمال و زر اندازیم	ز حرص و آرز خود را دایم از بام و در اندازیم
بیاد روی زیبا و خممار چشم مهرویان	گلاب اندر قدح ریزیم و می در ساغر اندازیم
سعادت آرزو گر هست فکر آخرت باید	نفاق و کینه و بغض و حسد از دل بر اندازیم

غریب و بینوا را دستگیرِ خوب باید بود	نظار از لطف و شفقت سوی هر کور و کر اندازیم
کمال و فضل انسانی سخا و سجده می‌باشد	جو و گاه و علف بسیار بر گاو خر اندازیم
ز خورد و نوش بی‌سحد آدمی مسموم می‌گردد	بیا انواع حرص و آزار را بر آذر اندازیم
ربا و رشوه و ظلم و ستم مردود در گاه است	اگر ما یک‌نظر بر دین و شرع انور اندازیم
بدنیای دنی مغرور بودن فعل شیطانیت	بیا آتش به ضد نفس برزور و زر اندازیم

زعصیان «نادمی» خیرالبشر باشد شفاعت خواه

نظر بر فضل رحمانی بروز محشر اندازیم

رَشک گلستان

مأمردم بی دانش این عصر وزمانیم	افسرده ز تکرار شب و روز ازانیم
سیراب جهان گشته رسر چشمه دانش	ما گرسنه سرگشته پی لقمه نانیم
آرامی و صلح است و سعادت دگران را	ما راهزن و سارق و قاچاقبرانیم
مردم پی تحصیل و خرد میرود و ما	در کوه و کمر هموطن خویش دوانیم
در آیه قرآن و حدیث نبوی بین	جائز نبود دانه زموری بستانیم
بُردیم اگر فرش گلیمی زیتیمی	این عادت ما گشته به این کار روانیم
کفش و کُله و پول زیگانه نبردیم	از هموطنان باستم و زور ستانیم
دنیا زره علم و هنر رفته فضا، ما	بر مرکب جهلیم سوار و بدوانیم
از سعی و تلاش است جهان رشک گلستان	از غفلت و جهل است که ما برگ خزانیم

علم است که امروز بشر را به فضا برد	مابسیخبران ظالم و مظلوم ندانیم
احسان و مروت به جهان اوج گرفته	ماقاتل بیرحمِ پسر یا پدرانیم
در دوستی و صلح، جهان متکی و ما	دشمن بهم و آله دست دگرانیم
یارب تو بکن رحم به این ملت مظلوم	از جنگ و جدل زار و زیون دوجهانیم

دنسیا زغم مردم افغان به فغان است

ما «نادمی» از کرده خود هیچ ندانیم
جلوة حُسن

سینه ام صدچاک شد چاک یخن گم کرده ام	راحت و صلح و امان را در وطن گم کرده ام
عندلیب و بلبل و قمری نمیدانم چه شد	من بهار و لاله و سرو چمن گم کرده ام
در چمن شد عندلیبانِ غزلخوان در بهار	بلبل بشکسته منقارم سخن گم کرده ام
از هُما و طوطی و طاوس کی دارم نشان	فکر را در ذکرِ هر زاغ و زغن گم کرده ام
جهل و نادانی و غفلت باعث شرمندگیست	از چه رو راه کمال و علم و فن گم کرده ام
بند شد راهِ فغانم از هجوم ظلم و کین	نالهِ در دل دارم و راه دهن گم کرده ام
بوی بد بینی مشامم را مکدر کرده زان	مشک را در ناف آهوی ختن گم کرده ام
دانش و علم و خرد جویم بصحرای جنون	جلوة حُسنِ سخن در انجمن گم کرده ام
کشته تیغ جفایم منتظر در روز حشر	مردۀ بی وارثم، گور و کفن گم کرده ام
در پی عشق حقیقت ره نبردم از مجاز	ویسِ وقت اندر بیابانِ قرن گم کرده ام

پیر کنعانی مدد کن کز غم یوسف رُخی اشک میریزم که بوی پیرهن گم کرده ام

نقد عمرم « نادمی » پامال شد در آرزو

دست میسایم که آن دُر عدن گم کرده ام

عزم راسخ

بعزم راسخ ای جان ترک نصور دهن کردم دهن را از تعفن پاک چون گل در چمن کردم

خط بطلان کشیدم دوستی بامیگساران را من این کردار را بارأی عقل و علم وفن کردم

خمار سگرت و چرس و چلم از عقل میکاهد من این گفتار را تکرار در وقت سخن کردم

بعزم راسخ و تصمیم قاطع ترک افیون به خلاص از دست آنها باتعقل من یخن کردم

هوا و حرص و آرز و گمراهی رانیست پایانی ازان رو باقناعت جامه صبری به تن کردم

مواد نشئه آور دشمنِ نسل بشر باشد همیش این گفته را تائید در هر انجمن کردم

شنیدم « نادمی » اندر سخن در دل زند ناخن

ز شعرش حلقه اندر گوش چون لعل یمن کردم

قول و قراری داشتیم

روزگاری بود ماهم روزگاری داشتیم دولت و قانون و ملک و اعتباری داشتیم

بیرق آزادی افغانستان در اهتزاز بود بالا در جهان و افتخاری داشتیم

عضو منشور ملل بودیم و قلب آسیا مجلس و شورا، سفیر و اختیاری داشتیم

با همه همسایگان و دوستان در شرق و غرب	عهد و پیمان و وفا، قول و قراری داشتیم
علم و فضل و دانش از ما بود و فرهنگ و هنر	کسب و کار و صنعت و عز و وقاری داشتیم
حس خودخواهی و پول و موتر و چوکی بین	کرده مارا چون خزان ورنه بهاری داشتیم
جنگ و وحشت از چه دامنگیر باشد؟ از نفاق	ورنه صلح و راحت و بس اقتداری داشتیم

خرمن مارا به آتش داد اغیار از حسد

«نادمی» ماتخم و بذر و کشت و کاری داشتیم

معراج جولان

سخن بالاست در شان معلم	جهان مرهون احسان معلم
به علم باعمل گشته مزین	زبان و دست وجدان معلم
صفا و روشن و پاکست دایم	وفا و عهد و پیمان معلم
بجز تعلیم و تربیت نباشد	بفکر و رأی و برهان معلم
زداید جهل را بانور دانش	شفابخش است درمان معلم
الا ای طفل دامن معارف	بیاموز علم و عرفان معلم
بزور بازوی عقل و فراست	بمکتب شو تو مهمان معلم
جهان از علم و فن در جنبش آمد	رسید امروز دوران معلم
زماهی تابه مه باعلم رفته	بین معراج جولان معلم
بلند آوازه و والامقامیست	شکوه و شوکت از آن معلم

بریزد «نادمی» چون گل سخن را

بپای علم و دامن معلم

بمناسبت سومین سالگرد الحاج قاری محمد عظیم «عظیمی» سرپلی

عظیمی اوستاد شعر و دانش

عظیمی شاعر با علم و عرفان	بود پرورده این جوزجانان
سرپل مأمن آبائی اوست	به دهر دون همی بود همچو مهمان
سه سال از رحلتش سوی جنان شد	بیادش نوحه سر داده ادیبان
ادیب و شاعر و دانشوری بود	خداجایش دهد در باغ رضوان
عظیمی اوستاد شعر و دانش	به جنت رفته او بسا نور ایمان
بسعی و کوشش ارباب دانش	کتایش طبع گردید در شبرغان
بین کسانون علم میر علی شیر	کند قدر ادیب و شعر و عرفان
دگر دانشوران خیر اندیش	همه همکار گشته از دل و جان
بسی کوشش نمود یحی حفیظی	خدا اجرش دهد با لطف و احسان
کتاب شعر پر بار عظیمی	بشد طبع و شود توزیع به یاران
ولی این عادتِ دیرینه ماست	ز بعد مرگ گردد قدر و شایان
عظیمی بود و مولانا خدییم هست	سزد ناقدرد گردد حتی الامکان
چهل و شش سال قبل استاد نادم	بمن گفتا سخن گوی و سخن دان

مرا چون «نادمی» لطف سخن نیست

تلف کردم چرا وقت عزیزان

مقام والای زن

زن بود گهواره جنبان شهان	زن کی باشد؟ مادرِ مرد جهان
بوده آغوش صفای مادران	در جهانِ طفلِ جنات النعیم
فاضلان، دانشوران و عالمان	پرورش داده چو دُر اندفِ صدف
تسریّت دیده به آغوش زنان	عیسی مسریم و موسای کلیم
شیر داده زن بهر نوشیروان	در بغل پرورده الحق بایزید
پرورشگاه نخست عادلان	دوش و آغوشش بود در روز و شب
تربیتگاه بزرگ عاقلان	مهد اطفال است و مهر مادری
خوش سخنها و تکلم شاعران	از زبانِ مادران آموخته
رفته با لطف سخن در کهنکشان	دانش پروین و مهری را نگر
باغ و بوستان ادب را بلبلان	رابعه، مستوره ها زیب النساء
افتخار کشور افغانستان	مخفی و محجوبه از علم و کمال
حامی حق زنان در هر زمان	هست مجلس ها و شورا ها بسی
در زمان کفر و وحشت جاهلان	کرده از ظلمت زنان زنده بگور
دین اسلام حامی حق زنان	بود خواهد بود در روی زمین

اختیار خویش را در دست خویش دارد اکنون خواهران و دختران

زیور دایم به زن علم است و فن سوی دانش ران بزودی کاروان

در مقام زن و دانش «نادمی»

خوش سخن گفتی که ماند جاودان

شفیع اهل ایمان

برای خیر انسان آمد از سوی خدا قرآن	بلی آورده جبریل امین بر مصطفی قرآن
پیاکی و طهارت گر بخوانی تو کلام الله	زداید از دلت عجب و حسد حرص و هوا قرآن
سزاوار جهنم اهل کفر و شرک میباشد	شفیع اهل ایمان میشود روز جزا قرآن
شفیعی بهتر از قرآن نیابی روز رستاخیز	برای صالحان دارد نوید و مژده ها قرآن
بقرآن خواندنت هر درد بیدرمان شفا یابد	به بیماران جسم و روح شد دارالشفا قرآن
به قرآن خواندن ای جان نفع دنیا هست و مافیها	بود غفلت گزاری گر بطاقی جابجا قرآن
چو دنیا مشکل و محتاجی و خوف و خطر دارد	بخوان هر لحظه و هر آن بود مشکل گشا قرآن
بین نسل بشر را بر سعادت رهنمون گشته	مساوات و عدالت خواهد از شاه و گدا قرآن
فضیلت، رفعت و جاه و جلال کبریا بنگر	بود بر تشنگان راه حق، آب بقا قرآن
اگر خواهی که گور تیره و تارت شود روشن	به اخلاص و ادب میخوان بهر شام و صبا قرآن
مه و خورشید و افلاک و زمین تا آسمان یکسر	مسخر کرده بهر انبیا و اولیا قرآن

جهان سازی مسخر لرزه اندر کوه اندازی
 بخوانی گر بدقت از ره صدق و صفا قرآن

بهر منظور و مقصودی که داری واضحاً میخوان
 به تجوید و به ترتیل زابتدا تا انتها قرآن

کنون گر «نادمی» از معصیت راه نجات اینجاست
 بخوان از صدق دل روز و شب و صبح و مسا قرآن

خورشید دین

عطا و بخشش و انعام رب العالمین قرآن
 زحق بر مصطفی آورده جبریل امین قرآن

کلام حق تعالی پاک و بی ریب و ریا باشد
 بود هادی انسان آمد از عرش برین قرآن

بود عالیترین، گویا ترین، زیبا ترین الحق
 عطای رب العزت بهر ختم المرسلین قرآن

برای عدل و انصاف و صداقت بهر انسانها
 فرستاده به انسان حق تعالی بر زمین قرآن

خدا اسلام را اندر پناه خویش جاداده
 بود سرکوب خصم دین و شرک و کافرین قرآن

به انسان داده عقل و هوش و چشم و گوش و می خواهد
 نماز و روزه و حج و زکات و کار دین قرآن

گناه و فسق و کبر و عجب مردود است و بنموده
 نجات و امن و راحت، عافیت بر مسلمین قرآن

بشارت داده خالق در کلام خویش فرموده
 به اهل زهد و تقوی و تضرع آفرین قرآن

برای رفع ظلم و وحشت و جهل و تبه کاری
 کلام حق تعالی بوده و خورشید دین قرآن

بین فضل و شکوه و عظمت و جاه و جلال او
 گرفته عرش و کرسی و سما زیر نگین قرآن

سراسر علم و حلم و حکمت و عزّ و عطا باشد
 عظیم و بس بزرگ و جامع و نور یقین قرآن

ره خیر و سخا و سجده و اعمال انسانی
 بما بنموده خالق در کتاب چارمین قرآن

الهی « نادمی » امید وار فضل در گاهت

شفاعت خواه ما گردان بروز واپسین قرآن

در سجده سر بسائید

در سجده سر بسائید روز نزول قرآن	عفو گنه بخواهید روز نزول قرآن
چون بنده خدائید با ذکر حق بیائید	اندر مساجد آئید روز نزول قرآن
با توبه و تضرع از بهر رفع عصیان	دست دعا گشائید روز نزول قرآن
بهر عبادت حق توفیق جوی مطلق	گر شاه و گر گدائید روز نزول قرآن
هستید به دار اسلام ، اسلام نیک فرجام	خیر و سخا نمائید روز نزول قرآن
ای عالمان هشیار ای عاقلان بیدار	در حمد و در ثنائید روز نزول قرآن
اولاد آدمی را اسلام و خیر زیباست	با صدق دل بیایید روز نزول قرآن
گر ظالم و ستمگار ، هستید یاتبه کار	از ظلم و کین بر آئید روز نزول قرآن
دنیا وفا ندارد عالم بقا ندارد	ختم و دعا نماید روز نزول قرآن

گر « نادمی » ز عصیان بیدار باش و برخوان

ای غافلان کجائید روز نزول قرآن

عاشق وطن

جشن کشور افغان ، جان من تماشا کن	عید و نوبهار و جشن سیر موج گلها کن
ای جوان ز راه صلح خدمت و وطن فرض است	باترحم و شفقت سیر ملک دلها کن

بهر خدمت مردم همچو قیس شو، مجنون	عاشق وطن باش و ترکِ مهر لیلی کن
صلح و امن و آزادی منشأ سعادتهاست	اندکی جهان بین باش یکنظر به دنیا کن
قتل و غارت و جنگ است کار دشمن میهن	مغز خود بکار انداز چشم خویشتن واکن
ای که جنگ میخواهی تابکی تبه کاری	عاقبت همی اندیش فکر روز فردا کن

«نادمی» بجز از صلح مادگر نمی خواهیم

بهر خدمت میهن دست خویش بالا کن

جشن چارمین

دولت نوپای اسلامی و جشن چارمین	مردم مارا مبارکباد باشادی قرین
صلح می‌خواهیم و از جنگ و جدل یایم امان	التجا داریم از در گاه رب العالمین
جشن و شادی و طرب داریم و امید رفاه	ما مسلمانیم و الحق پیرو اسلام و دین
نعمت آزادگی را ما بخون خویشتن	حفظ کردیم و نگهداریم دایم این چنین
جشن ما با حنمت و شان و شکوه شد بر گزار	از چراغان در چمن این نورباران رابین
رهبر عالی مقام دولت افغان کنون	بهر صلح و امن باشد صادق القول و امین
مقصد و منظور او صلح و صفا هست و رفاه	گفته رهبر چنین در اول است و آخرین
افسر و عسکر بسان شیر غران تربیت	کرده ایم و باشد اندر حفظ میهن در کمین
توپ و تانک و راکت و طیاره بهر امنیت	حاضر و موجود هر آن همچو توسن زیر زین

در اسارت طعم حنظل می‌دهد شیر و شکر نعمت آزادی ما را بس و نماند جوین
 بهر حفظ کشور و آزادی و فرهنگ خویش بوده بیشک مردم ما شه‌رو روی زمین
 چار مورد شد دچار ما همی از چارسو نوبهار و عید و جشن و صلح دایم همقرین

« نادمی » تجلیل و شأن جشن میهن پایدار
 باد دایم صلح و امن تاشعر گویم دلنشین
 دهم قوس ۱۳۷۵ بمناسبت آمدن انجینر محمد هارون « نادمی » در پایان تحصیلات
 عالی از خارج کشور
 اشک سق

اشک شوق از دیده ام سرشار می آید برون نور چشم از کشور اغیار می آید برون
 رفته بود از بهر تحصیل فنون در ملک غیر باکتاب و دفتر و طومار می آید برون
 گرم و سرد روزگاران در سفر دیده بسی چون نسیم صبح در گلزار می آید برون
 صد زلیخا صف کشیده منتظر اندر رهش یوسف مصر است و در بازار می آید برون
 صابریم در هجر او چون قطره در جوف صدف از صدف آن گوهر شهوار می آید برون
 باصفا و روشنی و گرم رویی ها همه همچو خورشیدی که با انوار می آید برون
 بحر شوقم تاشنیدم آن شکر لب میرسد از لبانش شکرین گفتار می آید برون
 دل پریشان داشتم چون تارگیسویش کنون همچو ماه بدر از کسار می آید برون
 تلخکامی های هجران شد مبدل باوصال راز دل بنگر که در اشعار می آید برون

در غم هجران هارون جان تحمل باخته

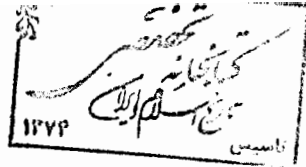
« نادمی » را اشک در انتظار می آید برون

حقوق مرد وزن

هشت مارچ است روز اشعار و سخن از تساوی حقوق مرد و زن
 جشن و شادی زنان برپا شده در جهان و مرز و بوم این وطن
 دوش مردی گفت بر من گوش کن تا بگویم شرح حال خویشان
 داد و افغانم بلند از دست زن بود و خواهد بود در هر انجمن
 روز گار من سیه چون موی اوست میکنم پاره زجور او یخن
 من بچشم هرگز ندیدم رخت نو او کند در گوشه‌ها دُرعدن
 جامه و عمامه ام صد پاره است او خرد انگشت از لعل یمن
 من به خانه دایماً مصروف کار او پی سودا به بازار و چمن
 هستی و دارائیم بربساد داد تابمیرم زار و بی گور و کفن
 دخل و خرج خانه را برهم زده چونکه اورا نیست دانش علم و فن
 تاجهان باشد و من باشم و زن من ززن دارم شکایت زنِ زمن
 باشنه بوتم شده صد چاک چاک زانکه کوید، دایماً بر فرق من
 گرورا بودی سواد و دانشی می شدیم هردو بهم چون جان و تن
 گفتمش ای مرد با این زن بساز باصبروری و شکیبایی و فن

دادِ مردان «نادمی» کس نشنود

چون مساوی شد حقوق مرد و زن



صلح دایم

مردم افغانستان ای مردمان صلح جو	مردم با دانش و فرهنگ و علم و آرزو
سالها شد این وطن این قلب پاک آسیا	با پلان دشمنان در جنگها شد رو برو
تاکجا اهل غرض ظلم و ستم دارد روا	خون ملت میخورد همچون پلنگان و زلو
تاچه موقع خلق کشور رو برو با جنگ و خون	تابکی ریزد ز جنگ از اهل میهن آبرو
تا کدامین مرز، دخل و خرجها بیمایه گی	تاکجا ماو ستم همسایه باشیم دُو به دُو
آنچه از ظلم و ستم بر مردمان گشته روا	مردم افغانستان دارد خبر خود مو بمو
تاچه سرحد زیر پا گردد حقوق ملیت	تاکجا ریزد ز جنگ این خون ملت جو بجو
هر که از احوال زار این وطن غافل بود	جای دل در سینه اش سنگ است و جای سر کدو
یا الهی رحم بر این ملت بیچاره کن	یا ز اهل ظلم بر دُر از گریبان تا گُلُو
یا هدایت کن تو افراد وطن را سوی صلح	یا بکن اهل غرض را غرق در طوفان نو
خادمان صادق میهن که بیشک بود و هست	در ره صلح وطن روز و شب اندر گفتگو
سعی میور زند که گردد صلح و امنی برقرار	تا شود جنگ و جدل با صلح دایم رو برو
از خدا خواهیم خیر و صلح و امن پایدار	هر یکی از اهل این میهن ز دل آمین بگو

«نادمی» اندر قدوم صلح گلها از سخن

دارد و ریزد به امیدی که صلح آید نکو

جاناناه شو جاناناه شو

ای دل زهشیاری گذر دیوانه شو دیوانه شو	در گسرد شمع معرفت پروانه شو پروانه شو
نفع و ضرر در دهر دون بگذار روسوی جنون	در وادی ملک خودی افسانه شو افسانه شو
در طوف کوی دلبری دل جمع کن از هر دری	اندر شکنج طره اش چون شانه شو چون شانه شو
یارانِ مطلب آشنا باید رها گردد رها	یکسر به جانان روکن و جاناناه شو جاناناه شو
بیجا دویدن روز و شب، بار آورد رنج و تعب	از حرص و آرز و خود سری بیگانه شو بیگانه شو
از خانقاه و مدرسه حاصل نشد جز ولوله	همراز نیک ساقی میخانه شو میخانه شو
دنیای دون را خنده کن حرص و حسد را بنده کن	در پای ساقی بوسه زن مستانه شو مستانه شو
ای زاهد کوتاه نظر از هستی دنیا گذر	چون قلب پیر معرفت ویرانه شو ویرانه شو

ای «نادمی» زین شعر تر داری تو منظور نظر

در قعر دریای هنر دُر دانه شو دُر دانه شو

دیدار مدینه

ای کاش روم باز به دیدار مدینه	تا بوسه زنم روضه سردار مدینه
بابرو مژگان و پروبال ملائک	جاروب زند بر درودیوار مدینه
چون جنت فردوس معتر و مصفاست	صحن حرم و مسجد و بازار مدینه
پرنور و مبارک و معتر همه عمر است	آرامگه سرور و بادار مدینه
مسعود و سرافراز شود در صف مهشر	هر کس که بود از دل و جان یار مدینه
توفیق عنایت بنما خالق یکتا	تا نعت و ثنا گویم و اشعار مدینه

اندر نظر «نادمی» عالی و فزون است

از هر دو جهان قیمت و مقدار مدینه

بادل سنگ آمده

کره خاکی برای زندگی تنگ آمده	نسل امروزی انسان بادل سنگ آمده
کار انسان گشته بد خواهی و کین و خود سری	در قمار زندگی بس چال بد رنگ آمده
از پلنگ و گرگ و خرس انسان شده خونخوار تر	آدمی بنگر به نسل خویش بر جنگ آمده
قتل و غارت پیشه انسان و نامش آدمی	از چنین انسان و آدم ، دیو رانگ آمده
در تمام کره خاکی بسی خوف و بلا	از قمار و چرس و تریاک است و از بنگ آمده
عقل و هوش و خیر خواهی و محبت رفته لیک	جهل و خودخواهی به سوز و ساز و آهنگ آمده

صدق و اخلاص و مروت در جهان نایاب شد در عوض کذب و فریب و چال و نیرنگ آمده
خودسری بی بند و باری جهل و وحشت را نگر در لباس کلچر و کلتور و فرهنگ آمده

«نادمی» اهل بصیرت دل به دنیا کی دهد

از تلفونِ حقیقتِ بهر شان زنگ آمده

یخ بسته

دوستان روز گار یخ بسته	شهر و دشت و دیار یخ بسته
فصل سرما به شدت افزوده	آب در جویسار یخ بسته
مانده دهقان و باغبان بیکار	صحنه کشت و کار یخ بسته
بلبل و عندهایب و قمری نیست	گل و سرو چنار یخ بسته
آنکه دارد توان و کار نکرد	تنبل و بی وقار یخ بسته
بینوایان ز شدت سردی	هست لیل و نهار یخ بسته
آه مظلوم و اشک گلگونش	نم شب های تار یخ بسته
به غریب و یتیم و بیوه زنان	لطف سرمایه دار یخ بسته
کی رسد اغنیا به داد غریب	دیده در انتظار یخ بسته

«نادمی» این غزل چنین ماند

در تموز و بهار یخ بسته

شگوفه

بهار آمد، آمد به گلشن شگوفه به هر شاخ کردست مسکن شگوفه

برو سوی باغ به اشجار بنگر	چمن را نمودست روشن شگوفه
بهار آمده فصل دَی رخت بسته	نموده به بستان نشیمن شگوفه
سزد شادمانی درین فصل زیبا	هواشد گوارا و خرمن شگوفه
یقین کن که عید است یا سال نو	قبا را دریدست بر تن شگوفه
چه خوش زبید الحق اگر مه لقایی	بسازد یکی طوق گردن شگوفه

بین «نادمی» سوی باغ و گلستان

شده همچو مه پرتو افکن شگوفه

مرثیه

بنالم در عزای قاضی زاده	بلی با اقسریای قاضی زاده
بنام صوفی جان مشهور کشور	بلند در علم لوای قاضی زاده
سخاوت پیشه خیراندیش و مشفق	چه گویم از حیای قاضی زاده
ادیب و شاعر و دانشوری بود	ندیده کس جفای قاضی زاده
گذشت بادانش و علم و فضیلت	همه شام و صبا ی قاضی زاده
به خلُق نیک در اندخوی میزیست	چو بود اندخوی جای قاضی زاده
همیشه خادم دین و وطن بود	که سازد پُر خلای قاضی زاده
بسال سیزده صد ، هفتاد و دو بود	اجل آمد برای قاضی زاده
به بیست و پنج عقرب روح زتن رفت	دهد اجرش خدای قاضی زاده

بهر هشتاد و شش از جهان رفت به جنت شد بقای قاضی زاده

غزل را «نادمی» مرثیه سان ساخت

نثار خاک پای قاضی زاده

دوستی کشور افغانستان با ترکیه

خوش سخن بشنو همی در شان ما و ترکیه	بی خلل مستحکم است پیمان ما و ترکیه
این علایق قرن‌ها دارد سوابق بین ما	مشرک باشد همی ارمان ما و ترکیه
افر و سرباز و دانشور شده رد و بدل	این علایق بوده در جولان ما و ترکیه
ما زمولانای بلخ این دوستی آموختیم	مرحبا بر دانش و ایمان ما و ترکیه
دوستی بی خلل ما را بهم نزدیک کرد	آفرین بر پاکی وجدان ما و ترکیه
ما بهم پیوندها داریم از علم و هنر	بی غرض باشد بهم احسان ما و ترکیه
لیسه و درمانگه افغانستان و ترکیه	در ره علم و صحت از آن ما و ترکیه
هر دو کشور پیرو اسلام و آئینش یکیست	داروی هر درد شد درمان ما و ترکیه
قرن‌ها با هم برادر بوده و باشد همیش	دوستی آموز از ترکان ما و ترکیه

«نادمی» پاینده بادا دوستی با دوستان

چون برادر قدر شد مهمان ما و ترکیه

آهسته آهسته

نسیم صبحدم بی پیچ و تاب آهسته آهسته گذر در بلخ کن بی اضطراب آهسته آهسته

پیام عجز و عرض ما حضور شیر یزدان بر	به دربار سخی شو باریاب آهسته آهسته
پس از عرض نیاز ما حضور شاه مردان رو	به دانشگاه بلخ باآب و تاب آهسته آهسته
رسانی عرض تعظیمات اهل جوزجانان را	به استاد و محصل ، شیخ و شاب آهسته آهسته
بگو عرض سلام اهل فرهنگ شبرغان را	به ارباب قلم ، اهل کتاب آهسته آهسته
پس از انجام این دو خدمت شایسته و موزون	شمال روضه رو بهر ثواب آهسته آهسته
در آنجا جستجو کن خانه حاتم صفت مردی	که دارد شهرتی چون آفتاب آهسته آهسته
کسی کو میزبان میهمانان شبرغان بود	کند خدمت به مهمان بی حساب آهسته آهسته
ورانام نکو باشد سراج الدین « صیادی »	بما در دوستی شد انتخاب آهسته آهسته
بگو الطاف و مهر و شفقت در دل زده ناخن	بگوش دل رسد ساز رباب آهسته آهسته
ز بعد این سه خدمت صاحب اشعار را دریاب	بگوش دل بگو از ما جواب آهسته آهسته
بگو از جان و دل بشنیده ایم آواز اشعارت	قلم فرسایی بآلب و لباب آهسته آهسته
بگو دولت به اوج قدرت است و میرود در پیش	به قانون خرد بافضل و باب آهسته آهسته
به بازار صداقت چاپلوسان رنگ میازد	رود رنگ بدل از آفتاب آهسته آهسته
بهر جارنگ و زنگی از تظاهر جلوه گر باشد	رود از ریش و مو رنگ خضاب آهسته آهسته

بیاران مزاری « نادمی » از جوزجان گوید

امید از صلح و از جنگ اجتناب آهسته آهسته

خسرو خوبان

ندارم طاقت دیدار قد سرو آزادی چه کردم نانکرد آن شوخ بی پروا مرایادی

کفایت میکند از بهر قتل تیغ ابرویش برای کشتن من نیست لازم تیغ و جلادی
جهانم در نظر زندان شد و گیسوی وی زنجیر چه ترسم گمراه من گذارد دام صیادی
به صحرای جنون خو کرده ام تنها به غمهایش ندارم آرزوی دیدنی از شهر و آبادی
بهنگام حیات از من زاحوالم نپرسیده زبعد مُردنم کی میکند آن مه زمن یادی
چنان غمگین ز هجر خسرو خوبان شدم، هرگز کسی نشنیده از من خنده جز آه و فریادی

نصیب «نادمی» درزندگی از هجر مهرویان

بجز غم نیست اورا سرنوشت ای مرگ امدادی

جشن باشکوه

شادی و طرب افزود دولت مسلمانی راه صلح را پیمود دولت مسلمانی
جشن باشکوه اکنون رونق دگر دارد جلوه دگر بنمود دولت مسلمانی
اهل کشور و دولت هر دو یک هدف دارد بود و هست و خواهد بود دولت مسلمانی
کفر و ظلم و وحشت نیست دیگرم درین کشور عدل و داد را فرمود دولت مسلمانی
ظلم و خودسری بگذشت دولت نوین آمد راه مردمی بکشود دولت مسلمانی
افسران باتدبیر عسکران همچون شیر باد دایماً موجود دولت مسلمانی
درچمن چراغان است جشن ملک افغان است هست مقصد و مقصود دولت مسلمانی
کفر و مشرک و بیدین از وطن گریزان شد کرد خصم را مردود دولت مسلمانی

«نادمی» مبارکباد جشن باشکوه ما

شاد و خرم و مسعود دولت مسلمانی

جفای گُلرخان

عاطل و بیکار و حیران تابکی	تنبل و بیمار و پژمان تابکی
از جفایِ گُلرخانِ بی وفا	همچو بلبل زار و نالان تابکی
دور از روشن ضمیران تاکجا	از خردمندان گریزان تابکی
دیگران آسوده اند از معرفت	ماز جهل خود پریشان تابکی
تنبل و بیکار و غافل زیستن	سخت ننگ است ای مسلمان تابکی
بی خبر از علم و فضل و معرفت	دور از ارباب عرفان تابکی

«نادمی» گوید که در علم و کمال

از همه امثال پسمان تابکی

بحر دانش

معلم عالی‌الاعلی مقامی	جهان دارد زشغلت خوشخرامی
به تعظیم تو دل بر پای خیزد	چنین والا مقامی را سلامی
نه تنها نام نیکت شد معلم	مُدرّس و مُبلّغ و اِمّامی
ثمر از علم و فضیلت جاودان است	بماند در جهانَت نیکنامی
شده عمر تو صرف درس و تعلیم	نیاسودی دمی در صبح و شامی

بفرق جهل کوبی تازیانه	بدست از خِرد باشد زمامی
کسی کو درس و تعلیمت نخواهد	بچاه افتد بچاه از برج بامی
شکستی کشتی جهل و مذلت	تو بحر دانش و شیرین کلامی
تو دادی درس بر مولای بلخی	ز تو شوکت فزود از بلخ بامی
تویی آموزگار نسل انسان	چه بیرونی، سنایی و چه جامی
ز تو آموخت علم و فضل و دانش	نوایی، ابن سینا و نظامی
بشر مرهون احسان تو باشد	چه بلخی و چه رومی و چه شامی
ز ماهی تا بَمه جولانگه تُست	مقام و منزلت را احترامی
مبارک شوکت و شأنت مبارک	رسید از دولت و ملت پیامی

کنون گر «نادمی» دادِ سخن داد

معلم جرعه داده زجامی

خسرو سخن

شدم اسیر جمالت دگر چه میخواهی	زاشک و آه و فغانم ثمر چه میخواهی
بهار عمر خزان گشت در رهت جانان	یکی گفته بود کزین رهگذر چه میخواهی
بیاد وصل ببستم چشم و گوش از غیر	دگر بگوی ازین کور و کر چه میخواهی
کنون که طالب دنیا به زور و زر نازد	ندانم ازمن بی زور و زر چه میخواهی
دلم بزلف و نظر بر رخت گرو، گویی	زناله شب و آه سحر چه میخواهی

به یک نگاه رساند بمنزلِ مقصود دگر ز مردم صاحب‌نظر چه می‌خواهی
 دلم بعشق تو رفت و سرم فدای تو شد دگر تو از من بی‌قلب و سر چه می‌خواهی
 مسافری بجای تو شرف سفر بردار زده‌ر فانی ازین بیشتر چه می‌خواهی
 شکست بال و پر ما بفکردانه به دام ز صیدِ بسمَلِ بی‌بال و پر چه می‌خواهی

رهی بملکِ ادب خسرو سخن باشد

ز شعر «نادمی» بی‌هنر چه می‌خواهی

نظام جمهوری

خوش است جشن وطن در نظام جمهوری سرور و عیش و طرب شد به کام جمهوری
 گذشت ظلم و ستمکاری و نفاق و شقاق همین که دید به کشور قیام جمهوری
 تمام مردم ما غرق شادمانی اند که مرغ عیش فتاده به دام جمهوری
 لوای کشور ما در نقاط روی زمین در اهتزاز در آمد بنام جمهوری
 هر آنکو آرزوی خدمتِ وطن دارد شرابِ عیش بنوشد ز جامِ جمهوری
 بهای خونِ شهیدان رسیده استقلال مبارک است و مقدس پیامِ جمهوری

برای خیر وطن «نادمی» ره معقول

بقای حُریت است و دوامِ جمهوری

ناز بیرق

رسیده در وطن ما زمان جمهوری
خوش است و خرم ازان مردمانِ جمهوری

سزد که بیرق ما ناز بر فلک بکند
بکف گرفته و را قهرمانِ جمهوری

خوش است مردم ما در نظامِ دایم
چوشیر شرزه بود عسکرانِ جمهوری

همین که گشت مقابل به اردوی افغان
چو بید لرزه کند دشمنانِ جمهوری

خوشی کنند و ببالند «نادمی» هر آن
هر آنکه هست ز دل دوستانِ جمهوری

درس ایمانی

به هشت نور بین رونق مسلمانی
مبارک است و مقدس بفضلِ یزدانی

شکستِ کفر شده انقلابِ اسلامی
نصیب دشمن ما باد ظلم و ویرانی

بفکر ظلم و ستم در لباس همسایه
تجاوزات سریع شد بخاکِ افغانی

نظر بغیرِ اهل جهاد و ملت کن
بدشمنانِ وطن داده درسِ ایمانی

خوشا به همت مردانِ کار زار وطن
بداد بهر وطن مال و جان بقربانی

نوید و مزده و بس تهنیت شمارا باد
مبارزانِ سلحشور راهِ انسانی

تمام اهل وطن «نادمی» شده سرور

علی الخصوص بین دوستانِ افغانی

سزاوار ستایش

معلم دوستدار طفل‌کانی	بعلم و فضل مشهور جهانی
ز تو آموخت اولاد وطن علم	سزاوار ستایش هرزمانی
مرا گر داد مادر شیر و شربت	پدر گرداد برمن آب و نانی
تودادی دانش و علم و خرد را	تو صیقل میدهی روح و روانی
اگر ما درس خورا یاد گیریم	تو برما مشفق و بس مهربانی
خدا بآبادا نگهدارت همیشه	نصیبت باد هر آن شادمانی

بوصفت « نادمی » دارد سخنها

بود این افتخار جاودانی

وداعیه

دکتر جوان گوش بفرمان کده رفتی	دکتر آثم بر همه احسان کده رفتی
یاران همه فهمید به اجرای وظایف	عزم سفر کشور ترکان کده رفتی
تجلیل نمودی سومین سال صحت را	قبل از سفرت مردم مهمان کده رفتی
چون خدمت شایسته تو قابل قدر است	درد همه را یکسره درمان کده رفتی
تنها نه مریضان ز تو خوشنود و رضایند	لطف و شفقت بر همه یکسان کده رفتی
از بهر تداوی مریضانِ روانی	روز و شب خود وقف مریضان کده رفتی
مادر غم هجران تو بی صبر و تحمل	با ناله و آهیم و تو جولان کده رفتی
با آنکه ترا جایگاه اندر دل ما بود	این خانه دل را ز چه ویران کده رفتی
از بسکه محبت تو دارد همه یاران	در روز وداعت همه گریان کده رفتی

رفتی چو گل و باز یا همچو بهاران برعهد وفا کن که چه پیمان کده رفتی

با آنکه ترا خنده بلب بود و به دل مهر مارا گهر از دیده بدامان کده رفتی

یاران همه چون «نادمی» مهر تو بدل داشت

دل بردی و این راز تو پنهان کده رفتی

خوش آمدی

ای حافظ سعادت کشور خوش آمدی ای پیرو شریعت انور خوش آمدی

ظلم و فساد کشور مارا خرابه ساخت باتوپ و تانک و افسر و عسکر خوش آمدی

ای حافظان میهن افغان ز جهل و ظلم بهر نجات ما چو غضنفر خوش آمدی

ما انتظار مقدم نیک تو داشتیم با فصل نویسهار برابر خوش آمدی

چون آفتاب روشن و چون کوه پایدار در کشور عزیز سراسر خوش آمدی

ای حامیان حیثیت و عزت و شرف با والی و وزیر و لشکر خوش آمدی

تاریک بود کشور مایان ز جهل و ظلم چون آفتاب ظاهر و اظهر خوش آمدی

این شعر باورود مجاهد ز «نادمیست»

دشمن زبون و دوست مظفر خوش آمدی

ختم غزلیات

مثنویات

افتخار نسوان

ای مادر شعر و علم و عرفان	ای دختر باشکوه افغان
ای باعث افتخار نسوان	ای شمع معارف از تو رخشان
محبوبه شدی به نام مشهور	شعر تو به هر کجاست منظور
تقوی و عبادت است کارت	گردیده خدا همیشه یارت
گر پیر شدی و ناتوانی	در شعر و ادب بسی جوانی
شعرو ادب از تو جان گرفته	آوازه تو جهان گرفته
در شعر و ادب تو بینظیری	همپایه نادم و ظهیری
خوشنود ز تو روان مهری	هر چند به منزلت سپهری
ای خواهر مخفی بدخشان	همسلک تو نیست در خراسان
تاوارد فاریاب گشتی	سمبول ادب حساب گشتی

در شعرو ادب شدی سرآمد

گوید به تو نادمی خوش آمد

فاریاب

فاریاب ای منبع علم و کمال	دایماً باشی تو باشان و جلال
ای ظهیر فاریابی را وطن	نادمت مشهور د رشعر و سخن
ای تو مهد علم حاذق ، سیدا	از تو معروف است راجی و رضا
آن ابوالخیر که خیری زمان	اوستاد شعر و بانام و نشان
فیضی و چوپان تو کان سخن	واعظ و لطفی چو شمع انجمن
بود شیدا و نوا شیرین سخن	فاروق و مرآت نقل انجمن
از تو دانش یافت بینا و امید	فوزی و مُخلص و زارع و شهید
عنبر و آهی و شُکری و گداز	گشته اند از علم و دانش سرفراز
هست نادم زاده و حامد ، حیا	بهر توصیف تو درشور و نوا
آگه ، منشی زاده ، رحمانی ، متین	بوده در وصف تو صدیق و امین
شاعر و نقاش و رسامت بسیست	هریکی اندر محیط تو کیست
شرح حال شان سخن سازد دراز	هریکی در شعر شهباز است و باز
مردمانت هست اشخاص نجیب	دشت و دامان تو باشد دلفریب
کوهساران تو سر بر آسمان	باغهایت همسر باغ جنان
آبشاران تو روح می پرورد	چشمه ساران تو دل را می بُرد
ماهیان در چشمه ها غوطه ور اند	لاله و گل هر طرف چون آذر اند
چارمغزت شهره روی جهان	پسته ات خندان چو لعل مهوشان

سیب سرخ تو چو روی گلرخان	حسن بادام تو چشم دلبران
ناک و انجیر تو خوش طعم و صحنی	دارد اشجار تو آلو و بهی
سبز و خرم عرعر و بید و چنار	هست هرباغ تو پرتوت و انار
بازوی دهقان همیشه یارِ تُست	کشمش و انگور پیداوارِ تُست
خلق تو باشد متین و باثبات	تربوز و خربوزه ات آب حیات
هست دهقانِ ترا این مزدِ شصت	ز رع گندم و کچالویت خوش است
زان ترا دشمن شده هر ناکسی	پنبه و کنجد، زغر داری بسی
یابود چون دامن سبزِ نگار	چار فصلت سبز و خرم چون بهار
شهرت تو خسار چشم دشمنان	نوع قالین تو مشهور جهان
پوست و پشمت در جهان نامی بود	هر گلیمت چون گل اندامی بُود
مالک اسب و شتر، گاو خراّند	مالداران تو پُر بار و برآند
چوب چوپان درخور گرگ و دُز اند	رمه ها از گوسفندان و بُز اند
در وطن مشهور بانام و نسب	هر ولسوالی و قراء و قصب
ملک مشهوریست در دور زمان	دولت آباد و تگاب و گرزوان
میرد بیننده را خود عقل و هوش	خواجه ناموسی و خواجه سبز پوش
لیک قیصارت بهار اندر بهار	هست المار تو دشتِ کشت و کار
چشمه ها و آبشارانش قطار	نور و نهرین تو باشد لاله زار
نیست از جور و ستم آنجا درک	چارشنبه و چیچکنو و هرک

شاخ و خواجه کنتی و اصحاب کهف	میده‌د بیننده را شور و شعف
خواجه غار و سرچکان و کولیان	میوه‌ها دارند و هم آب روان
دره زنگ تو زنگ از دل برَد	در هوایت مرغ دل خوش میبرد
دره شاخ تو باشد دلفریب	آبشاران تو دارد زین وزیب
عاشق سرحوض و لولاش تو ایم	مستفید از عدس و ماش تو ایم
هرچپاولگر ترا چاپید و رفت	سینه‌ات از ظلم ظالم کرد تفت
هیچ فکرِ بهر عمرانت نبود	مُرتشی و خائنات مالت ربود
کس توجیهی بحال تو نکرد	زان سبب گردید بازار تو سرد
مانده تاکنون سرکهای تو خام	گرچه در تاریخ هستی نیکنام

آنچه گفتم «نادمی» از فاریاب

ذره‌باشد به شأن آفتاب

شُ عا‌دل زما‌ن

حضار محترم وادیبان باوقار	داریم از اشتراک درین محفل افتخار
چون محفل از برای شُ نامدار ماست	شاهی به عصر خویش نه در روزگار ماست
شاهی که علم و فضل بما یادگار ماند	از علم و عدل و داد به او افتخار ماست
میرزا السُّ بیگ شُ عا‌دل زما‌ن	دانشور و منجم مشهور و نکته دان
شاه بود و شاهرخ پدرِ نامدار داشت	شاه هنر وری که بسی اقتدار داشت

دارد حسابها ز کواکب که مو بموست	شه کارهای او بجهانِ بشر نکوست
تاریخ دان، منجم پرکار و چیره دست	در عدل و داد شهره آفاق بود و هست
د رهر زمان و عصر بُود مورد پسند	در عهد خویش کرده رصد خانه بلند
یادش بد کسر خیر بهر انجمن رساست	بنیان گزار مسجد و محراب و خانقاست
قدر و مقام و منزلتش بس بلند بود	در علم هندسه و نجوم ارجمند بود
بودند صادقانه به آغاز و انتها	دانشوران و اهل هنر باوی همنا
علم و هنر بین ز سما تاسمک رساند	بس کار صادقانه به اوج فلک رساند
بهتر ز علم نام نکو یادگار نیست	تاج شهان و تخت و نگین پایدار نیست
تاج و سریر و علم و ادب، عدل و داد او	تبریک باد ششصدمین سالزاد او

میرزا السخ بیگ فخر شهان نور معرفت

ختم کلام «نادمی» با عرض معذرت

شکوه و عظمتش فخر خراسان

کمال و علم او داد خدایست	به این محفل که درشان نوایست
ترحم بیش بر نوع بشر بود	چو عصر او زمان بی خطر بود
نه راکت بود و نه توپ و تفنگی	نخوردی بره را گرگ و پلنگی
جهان از علم و دانش بی خبر شد	درین عصر و زمان کار دگر شد

ز علم و معرفت کس را خبر نیست	بجز ظلم و ستم کارِ دگر نیست
رود نسل بشر سوی تباهی	همه در فکر ملک و مال و جاهی
مظالم در جهان سنگر گرفته	به قتل مردمان خنجر گرفته
خدایا دفع این ظلم و ستم کن	قد بالای ظالم را تو خم کن
چو لطف حق به دل ماؤا گرفته	زدانش کارما بالا گرفته
اگر دانش نبودی حال چون بود	محیط و مردم ما غرق خون بود
نفاق از دانش و بینش گریزد	چنانکه پنبه از آتش گریزد
اگر از علم برخوردار باشیم	به علم و فضل و دانش یار باشیم
ز ما روح نوایی شاد گردد	وطن از فیض علم آباد گردد
نظام الدین «نوایی» نام دارد	به ما از آسمان الهام دارد
اگر علمش ز سوی آسمان نیست	چرا همتای او اندر جهان نیست
چهل و چار هشتصد از سال قمر بود	چو هفده از صیام معتبر بود
تولد در هرات باستان شد	به زودی شهره روی جهان شد
شرف الدین علی بود اوستادش	بداد از سن شش تعلیم یادش
وزیر و فیلسوف و شاعری شد	به موزیک و ریاضی ماهری شد
به هنگام وزارت کارگر بود	همیشه در پی خیر بشر بود
چو کار روضه شیر خدا کرد	خدایش عزت دارین عطا کرد
به دورش پانزده شد خانقاهی	محیط علمش از مَه تابِه ماهی

دو و پنجاه رباط آباد بنمود	دل ملت به خدمت شاد بنمود
نُه حمام بزرگ آباد کرده	ولی جور زمان بریاد کرده
زحوض نژده زپل شانزده بنا کرد	هزاران کار معقول و بجا کرد
ز کار دهر فانی بس همین کار	همی گویم ورا اندک ز آثار
لسان از ترک و تاجیک و عرب یافت	به انواع علوم عالی نسب یافت
به این هرسه زبان آثار دارد	عمل پیوسته با گفتار دارد
گاهی در شعر «فانی» گه «فنایی»	گاهی هم میرعلی شیر نوایی
ادیب و فیلسوفی چون نظامی	که بود همشهری و همتای جامی
گرفت علم خرد او چون سنایی	که «فانی» شد «فنایی» و «نوایی»
ورا خمسه بسی با اعتبار است	شمار بیت او ده ها هزار است
بین بر ارزش نظم الجواهر	نباشد همسرش در عصر حاضر
لسان الطیر او مشهور باشد	به چشم اهل دانش نور باشد
به محبوب القلوبش آفرین است	بساط شهرتش روی زمین است
غزلهایش بود در چار دیوان	خراسان گشته از شعرش گلستان
گلستانی که گل دایم دران است	همیشه نو بهار بی خزان است
غرائب الصغر آثار او را است	جهانی روشن از گفتار او را است
نوا درالشبابش بینظیر است	به میدان سخن بنگر چو شیر است
بدایع الوسط گفتار دارد	فوائد الکبر آثار دارد

توانایی چو از روز ازل داشت	بگفتم چار دیوان از غزل داشت
خوشا رفتن چنین باشد که آن رفت	بسال نهصد و شش از جهان رفت
بماند آثار و ملک جاودان رفت	بمهر شصت و دو سوی جنان رفت
نمیرد هر گز و دایم حیات است	ورا آرامگاه اندر هرات است
ورا آثار باشان و ظفر هست	جهان تاهست و خورشید و قمر هست
زنطقش طوطی شکرشکن راز	بود او عندلیب شعله منقار
کمالش مومیای هر شکسته	به علمش فاتح درهای بسته
که عنقاسر بیزیر پاگرفته	چنان شوکت زاو بالا گرفته
روان روشنش طور تجلی	به علم اسرار عالم راست بینا
شکوه و عظمتش فخر خراسان	لبش اندر سخن لعل بدخشان
سلیمان را نگین از شصت برده	چنان در علم و فن او دست برده
به عالم چون خضر آب بقابخش	زبانش چون دم عیسی شفاعتبخش
جلال و حشمتش چون شاه عادل	کمال و فضل او چون ماه کامل
به دارالملک معنی کج کلاهیست	به ملک شعر پرشور و نوائیست
دگر خوبان دوکان بسته زیازار	به حسن نظم او یوسف خریدار
زبامی بلخ تاخاور گرفته	به خامه تاج از قیصر گرفته
وزیر اما به ملک علم شاه بود	وی همدرس حسین بایقرا بود
نوایی در جهان والا مقام است	کنون این مثنوی وارد تمام است

نوایی شاه، ادیبان لشکر اوست

به شعر این «نادمی» خاک در اوست

علم و دانش

علم و دانش روشن افزای جهان	جهل و نادانی بلای بی امان
کسب علم و معرفت فرض از خداست	جهل را از یخ و بن کندن رواست
علم انسان را سرافراز جهان	می کند از جمله پستی در امان
علم انسان را به کیهان میرد	جهل مال و جان انسان میرد
علم کرده اختراع، برق و بخار	علم تسخیر فضا کرد و بخار
سینما، تلویزیون و رادیو	می کند اشیأ چو انسان گفتگو
بی فروغ علم کی شد اختراع	کی شود آواز، ز امواج استماع
راکت و طیاره و اقمار را	علم بالا کرده در سطح فضا
آنچه گفتم ذره از آفتاب	یا حروفی چند باشد از کتاب
نونهالان و جوانان وطن	نیم سال و پیرمردان زمن
خواهران و دختران هوشمند	از حوادث تجربه گیرید و پند
جهل باشد دشمن پیر و جوان	تا که باشیم از گزندش در امان
سیل علم و فضل را طغیان دهید	توسن علم و عمل جولان دهید

کار مثربس مفید وهوشمند	تاز جاهل کس نباشد در گزند
از طفیل علم و کسب و کارها	میشود در سطح میهن سر برا
ریشه کن از علم گردد ظلم وزور	میشود فقر ومرض از علم دور
عاطل ویکار ها آید بکار	به شود از کار مارا روزگار
دشت و صحرای وطن از علم و کار	میشود چون باغ وبستان زر نگار

« نادمی » علم و عمل گریار ماست

مورد تائید این گفتار ماست

روزگار دهقان

ای مردم باشکوه افغان	باز آمده روزگار دهقان
دهقان وطن به نظم جمهور	در سعی و عمل شدی تو مشهور
تبریک به تو بهار و نوروز	باشی تو مدام شاد و فیروز
سر سبز شده وطن زکارت	خلاق جهان همیشه یارت
مردم بتو افتخار دارند	کار و عمل انتظار دارند
ارباب قلم به نظم و تحریر	از موقف تو کنند تقدیر

ای « نادمی » مرد وزن کند کار

تا کشور ماشود چو گلزار

مقام معلم

ای معلم رحمت پروردگار	شامل حالت بود در روزگار
از تو ما علم و ادب آموختیم	دیده را بر علم و فضل دوختیم
گر معلم خود نبودی در جهان	جهل و نادانی که میرد از میان
شاعران، مخترعین و کاشفین	از تو شهرت یافت در روی زمین
چون سنایی، جامی و امثال آن	تربیت کردی تو در افغانستان
علم و فضل سید جمال الدین زکیست	یا جلال الدین که اندر بلخ زیست
این چنین اشخاص در ماقبل و حال	از معلم یافت این قدر و کمال
نظم جمهوری ترا یار است یار	بر وجودت هست ما را افتخار
در نظام نوبه اولاد وطن	درس نو آموز از هر علم و فن
خاصاً درس محبت در وطن	تا وطن گردد ز کوشش چون چمن

بر معلم «نادمی» عرض سلام

بر مقام شامخش صد احترام

در وصف روزنامه ستوری

ستوری همدم روز و شبانم	من غمگین ترا بس قدر دانم
غم و اندوه زد لها می زدایی	ازان رو نزد من قیمت بهایی
تویی در میمنه با زیب و زینت	تو هستی ترجمان حال ملت

شده چندی که گشتی روزنامه
 به سعی «هاشمی» واهل خامه
 خیانت کار ورشوت خوار هر دم
 ز اظهار حقت هستند در غم
 شود اشعار و مضمون ها به تونشر
 نگهدارد خدایت تادم حشر

نه تنها «نادمی» شد دوستدارت

همه اهل قلم باشند یارت

شمع انجمن

به پنجصد سال وده از سالگردی
 شود تجلیل نیکویی زمردی
 کدامین مرد، مرد کارزاری
 ادیب و خسرو عادل شهسواری
 ظهیرالدین محمد شاه بابر
 به عدل و شیروان اندر سخن دُر
 سخنگویو سخن سنج و سخندان
 شہ باحشمت ملک خراسان
 ادیب و فاضل و باعدل و انصاف
 زجام معرفت خورده می صاف
 مقام شاهی اش بامعدلت بود
 زمانش عصر علم و معرفت بود
 ادیبان در زمانش شاد و مسرور
 رعیت از وجودش بود معمور
 محمد بابر آن شاه نکوبخت
 زهی شاهی زهی تاج و زهی تخت
 شه عادل به فکر ملت خویش
 شه ظالم به ملت میزند نیش
 شهی کو ملت ازوی در گریز است
 نه شاه و مرد باشد بلکه هیز است
 شهی کو عدل و قانونی ندارد
 بجز ظلم و ستم تخمی نکارد

نه خسرو بلکه او سفاک و جانیت	شۀ ظالم بلای آسمانیت
چو او خلاق روح جسم و جان است	خدا مخلوق خود را مهربان است
حکایت هاست از فرعون و نمرود	بلا نازل کند شاه مردود
خورد نعل پلیدش مار و زنبور	رخ شاهان ظالم باد در گور
که بابر خسرو بس مهربان بود	سخن از عدل و داد اندر میان بود
به عدل و شعر نیکو بین جمالش	سخن از بابر و عدل کمالش
به عدل و علم حلال مسائل	به شأن خسرو نیکو شمایل
ادیبان ، نکته دانان سخنور	چگویم دوستان گفتند یکسر
ادیب و فاضل بس نکته دان بود	که بابر شاعر و شاه زمان بود
ز علم و فضل و دانش نیکبخت است	کنون از وی نه تاجی و نه تخت است
همیشه ذکر خیرش در زبان است	چنان آثار و علمش جاودان است

جویا بر شاه شمع انجمن شد

تمام از «نادمی» اینجا سخن شد

زنده جاوید

مخدوم قلی ادیب توانای ترکمن	خورشید تابناک ادب بحر علم و فن
مخدوم قلی «فراغی» فضیلت مآب شرق	غواص علم و ادب آفتاب شرق

در هفده سی و سه به جهان آمد از عدم	میدانم عاجز است به وصفش مرا قلم
تحصیل ابتدائی وی زادگاه اوست	در سینه های مردم دانا چو جای اوست
تحصیل بیشتر به کوکلداش نیز کرد	نوک قلم به شعر چو شمشیر تیز کرد
در شیرغازی مدرسه خویه درس خواند	رخش سخن بکوه ادب کس چواو نراند
اندر محیط مدرسه ها افتتاح نمود	گرد جهالت از رخ هر بینوا زدود
اقوام درس علم و هنر را زاو گرفت	بعضی ز علم جام و بعضی سبو گرفت
در عصر او ستمگر و جبار بیش بود	آواره در بدر ز ستم قوم و خویش بود
او درس اتفاق به اقوام خویش داد	چون او مدرسی بجهان مادری نراند
بیدار کرد مردم عصر و زمان خویش	تاریشه کن کنند ستم از جهان خویش
بامردم فقیر و غریب زمان بساخت	بادانش و قلم بسوی ظالما بتاخت
بشکست برج و باره ظالم به علم و فن	شد جاودانه مخلص او خلق ترکمن
تنها نه مخلص اند به او خلق ترکمن	گفتار او به خلق جهان چون دُرِ عدن
این دهر را چو جای سکون و وفا نیافت	هفده صد و نود به جهان بقا شتافت
تادهر هست علم و فضیلت زاو بجاست	آثار فضل و دانش او بس گرانبهاست
هرگز نمرده زنده جاوید بود و هست	در آسمان شعر چو خورشید بود و هست
تحصیل علم باعمل از اعتبار وی	تدبیر و درک شعر و اثر افتخار وی
مخدوم قلی و جمله ارباب علم و فن	پاینده هست و زنده جاوید در سخن
مخدوم قلی ادیب سترگ زمانه ها	زارع و زرگری و ادیب سخن سرا

استاد با وقار و ادیب زمانه شد دیوان شعر او اثر جاودانه شد

بافکر بکر ناز عروس سخن از اوست یادش بخیر رونق این انجمن ازوست

من «نادمی» به شعر و سخن زادِ «نامم»

از جان و دل به اهل خرد یار و خادمم

مرثیه و تاریخ وفات میر محمد ظریف خان فرزند میر محمد امین خان میمنگی

چو دنیا نیست جای شادمانی نماند در جهان پیرو جوانی

سزد انسان و اسلام هدفمند به این دنیای فانی دل نه بندند

همه هستی دنیا با زر و گنج کند آغشته انسان را به صد رنج

ظریف خان شخص نیک فاریابی ظریف و مشفق و حاضر جوابی

دیارش میمنه میری زیران همیشه یاور و یار غریبان

به خویش واقربا بس مهربان بود جوانمرد و سخی و کاردان بود

طهارت داشت دایم در عبادت به فکر و ذکر مشغول تلاوت

مریضی عاید حالش شد و درد ز این دنیای فانی گشت دلسرد

بداده جان به امر حضرت رب بعمر شصت و سه در چار عقرب

بسال سیزده صد و هشتاد و یک بود به جنت رفته از دنیا ولی زود

به مرگش اقربا داد و فغان کرد فغان و ناله از جور زمان کرد

بگوید «نادمی» برخویش واقوام

تسلی و برایش نیک فرجام

شهباز سخن

عارف و دانشور عصر وزمان	شاعر مشهور ملک جوزجان
در ادب عالی مقام روزگار	در سخن او شاعر با اقتدار
در سخن‌گویی بلند آوازه	داشت علم بیحد و اندازه
حضرت ابن یمن نامدار	نام نیکش باعث بس افتخار
عندلیب خوشنواى این چمن	گلبن زیبای باغ علم و فن
در سخن شهباز پرواز بلند	آهوان معنی اش اندر کمند
پیرو راه خدا در علم ودین	او سخن بر کهکشان بُرد از زمین
صادق اندر قول و ثابت در قدم	بوده اندر نزد ارباب سخن
در سخن زیبا و در معنی متین	همچو عنقای خرد اندر کمین
چهره گلنار او گلنار تر	گرمی بازار او بی زور و زر
در گلستان ادب سرو روان	افتخار کشور افغان سستان
افتخار بس بزرگ جوزجان	بود و خواهد بود در دور زمان
بحر دانش بود و استاد سخن	پیش لعل او خجل دُر عدن
کرده تعلیم خرد با علم و فن	از صداقت بهر اولاد وطن
در سخن بوده چو دُر اندر صدف	شاعر و دانشور و عالی هدف
حضرت ملاکه ابن یمن	لعل نایاب سخن دُر ثمین

مسجد و مدرسه ابن یمین	پهلوی آرامگاهش رو بین
لیسه ابن یمین جوزجان	افتخار اوست با نام و نشان
دفتر شعرش گلستان سخن	ذکر خیرش شامل هر انجمن
تاجهان باشد بود والا مقام	میکند ارباب دانش احترام

«نادمی» اندر سخن بوسد زمین

جای پای حضرت ابن یمین

مثنوی در باره آثار و اولاد الحاج استاد میرزا محمد یحی «نادم» قیصاری

طوطی خوشخوان ملک فاریاب	میدرخشد در سخن چون آفتاب
نادم این دانشور والا مقام	شاعر و خطاط بس زیبا کلام
گوی سبقت در سخن برده ظهیر	نادمش اندر سخن شد بیسنظیر
بود استاد سخن سنج زمان	پیشگام است در سخن از دیگران
داده تربیت به اولاد وطن	نادم این پیر خرد از علم و فن
یوم جمعه هفده ثور در بهار	روح نادم رفت در دارالقرار
سال شمسی سیزده صد و بیست و هفت	دار فانی را وداع گویان گرفت
بعد فوتش جمع شد اهل سخن	یاد او کردند در هر انجمن

کلیاتش گشت نایاب همچو گنج	سالها بگذشت زان پنجاه و پنج
تا کند زان استفاده شیخ و شاب	بار ثانی گر شود چاپ این کتاب
بهر طبعش از دل همکاری کنند	می سزد اهل قلم یاری کنند
ببرق شعر و ادب کرده بلند	این ادیب و شاعر بس ارجمند
بوده استاد سخن صاحب علوم	در شریعت، در تصوف، در نجوم
شد حیات جاودانی اش نصیب	بود دانشمند و خطاط و طیب
دارد اشعار نکو در علم و فن	حسن از یوسف ربوده در سخن
قد نکرده خم به هر شاه و وزیر	پیرو بیدل ادیب بسی نظیر
گر نمیدانی بخوان شعرش تمام	همچو خسرو بلبل شیرین کلام
نیست مانندش بملک روم وری	افتخار میهن است آثار وی
چند بیتی گفتم از بهر ثواب	کی توانم وصف آن عالی جناب
برپدر گفتند تمجید و سپاس	مانده از نادم دو اولاد اثاث
ساکن شهر هری با علم و شان	خال بی بی را دو فرزند کلان
ساکن کابل و تحصیلش تمام	دختر دوم که معصومه بنام
جملگی با علم و فن الآن حضور	هشت اولادش زاناث و ذکور
هر دو باشد شاعر و دارد اثر	هست از نادم دو فرزند پسر
در قطار شاعران چیره دست	اولین «ناصر» که «نادم زاده» است
«نادمی» دارد تخلص والسلام	دومین الحاج غوث الدین بنام

زاده نادم که دارد ده پسر	هفت دختر نیز دارد در ثمر
«نادمی» دارد نه اولاد دگر	چار دختر، پنج می باشد پسر
از ذکور واز اناث زین سی و شش	دارد از نادم ز دانش خطّ مش
بیسواد در میان نبود و نیست	جمله با تحصیل و دانش کرده زیست
کسب تحصیل خرد بر مرد وزن	فرض باشد تا که خواند علم و فن
چند تن مصروف تحصیل اند ازان	چونکه هستند خورد سن یانوجوان
رفته اند در مکتب و دانشسرا	دانش آموزند بیچون و چرا
شمع علم و فضل را افروختند	دانش و علم و کمال آموختند
چند تن زین جمله شد آموزگار	میکنند در مسلک خود افتخار
چند دیگر گشته اکنون افسران	تاکنند خدمت به میهن این زمان
دیگران دکتور و انجینیر اند	شاعر و استاد کمیوتر اند
این همه اولاد نیک از نادم اند	در وطن خدمت گذار و خادم اند
شرح حال «نادم» و اولاد او	شد طویل الشرح گفتم مو بمو

«نادمی» شد مثنوی اینجا تمام

بر مقام «نادم» و علمش سلام

دروصف محمد اسلم «گداز»

ای اسلم «گداز» سخن سنج روزگار الحق که می کند به تو این مردم افتخار

این فاریاب خطه شعر و سخنوری	دارد به شیر مادری اش شعر پروری
ای نو جوان به شعر و سخن یکه تاز دهر	اشعار تو به ذوق حریفان بود چو زهر
حسن سخن و طرز کلامت دهد نوید	میراث از ظهیر و نادم، ترارسید
در شعرنو و شعر کهن دسترس تراست	آثار نظم و نثر تو مارا گرانبهاست
بر فاریاب و اهل قلم افتخار ماست	این شاعران و اهل ادب از دیار ماست
نام ظهیر و نادمش عالم گرفته است	بر اوج ارتقا چو همایی پریده است
راجی، رضا و حاذقو فیضی بود همیشه	در محفل ادب و سخن یکه تاز و پیش
خیری، نوا و علمی و شیدا سخنوران	در عالم هنر و سخن بوده جاودان
چوپان و جلوه، واعظ و بینا درین دیار	علم و ادب، هنر و سخن مانده یادگار
لطفی، امید و آهی و فوزی و هم نفیر	در شعر و شاعری و ادب بوده کم نظیر
افسوس و مخلص، حامد و مرآت و نکته دان	از نثر و نظم خویش بمانده ارمغان
اینها همه بخدمت مردم به عصر خویش	بسته کمرو هیچ نکرده دلی پریش
اکنون «گداز» نوبت کار است از شما	تا ظلم ظالمان همه سازید بر ملا
ظالم که هر که بود بگو لعنت خدا	بر ظالم ستمگر غدار بی حیا
چشم امید مردم ما باز بر شماست	ظلم و ستم به اهل وطن زشت و نارواست

از «نادمی» بوصف گداز است مثنوی

با افتخار کار کند کار معنوی

ترمیم روضه حضرت علی کرم الله وجهه

یک حقیقت بشنو و صد افتخار	شوکت و شأن و شکوه و اقتدار
گشته آباد روضه شیر خدا	در زمان و عصر سلطان بایقرا
کرده آبادش نوایی آن زمان	آن وزیر و آن ادیب جاودان
سالها بگذشت و بلکه قرن‌ها	مسجد و محراب روضه شد بنا
صحن روضه شد وسیع باحوض و باغ	گلشن و باغش درخشد چون چراغ
زایرین آیند در ام البلاد	بهر بابوس علی بر عرض و داد
دوستم این رهبر از سمت شمال	در گذشتِ قرن‌ها از ماه و سال
سال شمسی سیزده صدهفتاد و چار	هست تاریخی که دارد افتخار
داد امری همزمان بر اهل کار	بر کمسیون های روضه اختیار
روضه را تعمیر شایانی کنند	باغ و راغش را گلستانی کنند
مبلغ هنگفت را سازند نثار	در قدوم شاه مردان در مزار
زانکه باشد روضه شیر خدا	یاور و یار محمد مصطفی
روضه یاری که دارد ذوالفقار	روضه شاهنشده دلدل سوار
روضه مشکل گشا مولا علی	مونس و یار رسول هاشمی
افتخار عالم و اسلام و دین	هست بیشک شیر رب العالمین
از خدا خواهیم توفیق و یقین	صلح و امن بر روی ختم المرسلین

یا الهی بر طفیل چار یار
حال ما را به نما در روزگار
راحت وامنی به این افغانستان
لطف فرما ای خدای مهربان
بهر مردم بیشتر توفیق کار
کن عطا با آبرو و اعتبار

«نادمی» ترمیم روضه درمزار

بر خط زرین بماند یادگار

طواف بیت الله

دوستان عزیز و نیک سیر
عرض بنده چنین بُود زسفر
بیست و چارم زماه ذیقعدہ
چارده صد و بیست و چار شد وعده
چند حاجی زملک بغلان بود
صاحب عقل و هوش و ایمان بود
نام هر یک و شهرتش این است
صاحب شأن و عز و تمکین است
حاجی سیلاوه آدم مشهور
راه بلد گشت جمله را منظور
یک معلم غلام حسین خان بود
حاجی کار فهم و باشان بود
آن یکی بود مرد دینداری
حاجی نور آقا مرد هوشیاری
دیگری بود حکمت الله
حاجی دیندار و هم مُلا
حاجی محمد عمر آن یکی دیگر
حاجی باتمیز و شان و فر
ششین مرد خوب و با ایمان
نام او بود حاجی رمضان
حاجی هفتمین انارالدین
آدم خوب بود و باتمکین

«نادمی» موسفید گوش کری	حاجی بینوا و در بدری
هشت حاجی که همراهان بودیم	هم وطندار و همزبان بودیم
عزم کرده و روانه شدیم	با امیدی بسوی خانه شدیم
تا که طیاره را سوار شدیم	راهی کابل از مزار شدیم
شد به کابل طیاره هاتبدیل	حاجیان کرد مال را تحویل
ساعت سه به عزم حج رفتیم	وحده لاشریک له گفتیم
بستیم احرام را به طیاره	رفت طیاره سوی سیاره
یک شب گشت وارد جده	عزم مکه نمود این عده
حاجیان جملگی روانه شدند	عزم حج کرده سوی خانه شدند
داد توفیق بهر ما الله	تا که کردیم طواف بیت الله
از هوا و هوس جدا گشتیم	عاشق خانه خدا گشتیم
در و دیوار بیت بوسیدیم	آب زمزم بشوق نوشیدیم
حمد یی محمد به کبریا گفتیم	نعت برشان مصطفی گفتیم
در جبال صفا و مروه طواف	کردیم و قلب را نمودیم صاف
یاد آن شب که در منا بودیم	زین جهان و غمش جدا بودیم
ایستاده شدیم در عرفات	خواستیم از خدا همه حاجات
چند شب در دیار مزدلفه	جانشین بوده ایم در خیمه
طبق احکام آیه و قرآن	جمراتی زدیم بر شیطان

طبق دستور و امر فرقانی	ذبح کردیم یک دو قربانی
بیست و پنج روز در حدود حرم	بوده ایم حاجیان ز ملک عجم
گریه و ناله و فغان کردیم	اعتراف از گناه عیان کردیم
با کمال صداقت و ایمنان	توبه کردیم از همه عصیان
الوداع گفته از حرم رفتیم	قلب پر خون و دیده نم رفتیم
در مدینه شدیم با حجاج	دل بیمار را کنیم علاج
شش جهت مسجد نبی اله	نور باران شده به لطف خدا
نور از مرقد رسول الله	میرسد هر زمان به عرش علا
هشت روزه نماز ادا کردیم	طلب عفو از خدا کردیم
صد سلام و درود و نعت و دعا	عرضه کردیم بر رسول خدا
مانگفتیم طاعتی داریم	یاسجود و عبادتی داریم
عاجزیم و زامتان توایم	همگی سر بر آستان توایم
همه گفتیم یا رسول خدا	شافع ما تویی بروز جزا
بعد هشت روز عازم کشور	سوی جده شدیم باموتر
دوشب و روز اندران میدان	بهر ویزه شدیم سرگردان
شب جمعه ز جده طیاره	کرد پرواز فوق سیاره
سی ذوالحجه ساعت ده و نیم	ما به کابل زمین شدیم مقیم
حاجی حضرت شریف انسانی	حاجی دیندار بغلانی

کرده از صدق بهر من احسان خدمتم رانموده از دل و جان
در مدینه و مکه و عرفات شد خبر گیر در همه حالات
اجر آنرا خدا دهد براو شخص باهمت است و مرد نکو
یادگاری ز حج بیت خدا
«نادمی» مثنوی نمود انشا

بمناسبت تجلیل از بیست و ششمین سالگرد روزنامه فاریاب

«فاریاب» ای نامه ممتاز ما غمشریک و همدم و همراز ما
جمله اهل قلم یار تو هست داده زان گرمی بیازار تو دست
صحبت شیرین و بس دلکش بود بی ریا و کذب و بخل و غش بود
هست گفتار تو چون شهد و عسل هست علم و فضل و شعرت در بغل
بیست و شش سال است باما همدمی دوست دیرینه، بسی تو محرمی
هست گفتار تو چون دُرِّ عَدَن دم زنی دایم ز کسب علم و فن
گاه یادی از زراعت میکنی گاه فکری در تجارت میکنی
میزنی گاهی دم از درد و دوا گاه ییاد از نرخ بازار سیا
اختیار در کف اشخاص ذیل بود ویادی میکنم زوشان به میل
بدو تأسیس تو بود اینجا نشاط داشت با او اختیارت از تباط

مدتی غرغشت را بودت زمام	بهر بهبودت بسی بنهاده گام
بود روهینا و آقای جدیر	صارم و وجدی ترا هریک مدیر
بود ارفاقی ترا روزی رفیق	بهر خیرت بود اودایم دقیق
روزگاری هم‌نوا بودت شهید	چند وقتی هم به یمن میرسعید
مدتی هم با مجاهد هم‌نوا	بوده‌ای نامه خوب وصفا
مستمندت با حسینی بود یار	بهر تو از صدق میکردند کار
گشتی اکنون سرلوری را دچار	جان فشانی میکنند لیل و نهار
تا که زیبایی و زیباتر شوی	سر بلند و شهره در کشور شوی
هریکی در نوبه اش بنموده کار	تا ییفزاید ترا بس اقتدار
در محیط ما تو تنها نیستی	با ادیبان همدم و همزیستی
دوستان سابقت را یسار آر	باظهیر و نادمت کن افتخار
بود باتویار راجی و رضا	روح شان خوشنود باد و پرضیا
خیری و علمی و حلمی باتو هست	واعظ و بینا ز صهبای تو مست
عابر و امید و شیدا و نوا	اکثراً بخشیده بزم را ضیا
مخلص و فاروق و افسوس و حیا	بوده باتو هم‌نوا در هر کجا
عبر و خاکی و نادم زاده هم	از فراق دوری ات دارند غم
حامد و شکری و خور سند از قدیم	آشنا هستند و همراز و ندیم
عنبر و رحمانی، بورا و متین	دوستت هستند و من دارم یقین

این ادیبان و به صدهای دگر بسته بهر ارتقای تو کمر

تهنیت گو «نادمی» بر شیخ وشاب

سالگرد باشکوه «فاریاب»

یاد شهید بلخی

در بوستان حُسنِ سخن یاد از گلی	باید شنید نغمه زمنقارِ بلبلی
بنگر شهید بلخی و علامهٔ زمان	دست سخن گرفته و برده به کهکشان
خورشید سان صفات ادیبان به هر زمان	دارد همیشه روشنی و رونقِ جهان
یاد از سخنوران و ادیبانِ ارجمند	آنها که کرده دست سخن را بسی بلند
میراسمعیل و اینهمه اربابِ علم و فن	پاینده است و زندهٔ جاوید در سخن
بیدل به آسمان سخن پرفشان شده	سعدی و حافظ از سخنش جاودان شده
عطار و شمس و جامی و انصاری هر زمان	دست سخن رسانده به دامن آسمان
در غزنه گر حکیم سنایی سخنور است	مولای بلخ عقاب سخنِ مهر خاور است
تابشیده نور علم نوایی به آسیا	فضل فضولی، شعر هلالی چو مهر و ماه
بابر که تاج و تخت شهی در سخن گرفت	مردانه وار شهرت رویِ زمن گرفت
در فاریاب داد سخن داده گر ظهیر	در بادغیس حنظله را کی بود نظیر
شیرینی سخن که زاقبال و خسرو است	در سند و هند اهل ادب زین دو پیرواست
سلمان، نظامی، ناصر خسرو و فرخی	فردوسی و دقیقی و قافانی گلرخی

خاقانی و خیام و خلیلی و عنصری	ابن یمین و نادم، عظیمی و عشق‌ری
بیتاب وقاری، حاذق و شرعی و عندلیب	توفیق و طرزی، قربت و آینه و ادیب
پژواک و داوی، سلجوقی و صابر و نوید	شایق، ندیم و مایل و مستغنی و امید
راجی، رضا و طالب و یاشایق و جمال	خیری، خلیل و خسته ادیبان بر کمال
فکری، نوا و ناصر و شیدا سخنوران	چوپان و فوزی، واعظ و بیناست جاودان
پروین گل بهار ادب باغ بی خزان	مهری، خدیجه، رابعه شد در سخن عیان
مستوره‌ها و مخفی و محجوبه با حجاب	هریک ز شعر نغز بود صاحب کتاب
زیب النساء و عایشه هم از سخنوران	زیبا گلان باغ ادب از صف زنان
هفتاد و هفت شاعر ممتاز و یک‌ه تاز	طور مثال بس که سخن میشود دراز
اینها همه بملک ادب مهر خاور است	میر اسمعیل بحر ادب را شناور است
میر شهید بلخی همین عالم شهیر	الحق که در ادب و سخن بوده کم نظیر
علامه و مبارز و شاعر و نکته دان	گوی ادب ربوده زملک سخنوران
افسوس و صد دریغ که علامه زمان	گشته شهید تیغ جفا بلخی جوان
امسال بیست و هفتم سال وفات اوست	ما آنچه گفته ایم زاندک صفات اوست
پرتو فگند ملک ادب را چو آفتاب	هرجا گذاشت دفتر و دیوان ز شعر ناب
رفت از جهان فانی سخن مانده یادگار	جنت مکان او بود از فضل کردگار

یاد شهید بلخی ادیب سخن سرا

باقیست «نادمی» به درازای قرن‌ها

بمناسبت تجلیل از شصتمین سالگرد لیسه ابن یمین در شیرغان

بسم الله الرحمن الرحيم آغاز محفلهاست	سپاس و حمد بر ذات و صفات خالق یکتاست
صلوات آن رسول هاشمی سردار عالم را	که خالق از طفیلش خلق کرد حوا و آدم را
به حضار گرامی خیر مقدم شادمان باشید	موفق، شاد و مسرور از حوادث درامان باشید
قلم برداشتم، کاغذ گرفتم فکراین کردم	مرور از شصت سال لیسه ابن یمین کردم
به کسب علم و دانش راه از گهواره تا گور است	مفاد علم و دانش در جهان باقی و منظور است
قد افلاکیان از علم و دانش بر بشر خم شد	جهان زندگی و کهکشان تسخیر آدم شد
زر و زیور مؤقت زیب دست نوعروسان است	ز کسب علم و دانش زینت و زیب جوانان است
کنون از لیسه ابن یمین و شصتمین سالش	که لازم گشت تاییدی کنیم از حال و احوالش
به سال سیزده چارده یادی از عرض وجود او	بلی هفتاد و پنج طلاب بوده هست و بود او
به سال سیزده هجده از دهاتی ارتقا کرده	به شکل ابتدایی رونق و شأنی بها کرده
حدود شاملاش یکصد و بیست تن ز طفلان بود	یگانه ابتدایی آن زمان در جوزجانان بود
به سال سیزده سی و هفت شمسی باز بالا شد	متوسطه مشهور در این شهر زیبا شد
حدود پنجمصد و نوزده نفر تعداد داخل داشت	معلمین لایق بود و شاگردان عاقل داشت
به سال سیزده چهل و پنج شمسی شمس تابان شد	بنام لیسه ابن یمین محبوب دوران شد
هزار و سه صد و چارده نفر تعداد شامل بود	مربی و معلم طبق تشکیلات کامل بود

هزار و هفتصد و هشتاد و سه تن از جوانان را	زلیسه فارغ و تعلیم داده علم و عرفان را
بود از فارغانِ لیسهٔ ابنِ یمن بسیار	که تحصیلات عالی داشته، شامل بود در کار
بسی دکتور و انجینیر و استاد هم دارد	معلم، کارمند و عالمِ ارشاد هم دارد
بلی این لیسهٔ ابنِ یمنِ کانونِ عرفان است	به علم و فن درخشان بوده و چون مهر تابان است
مبارکباد این کانونِ علم و شصتین سالش	زدانش در ترقی هست و رونق زاست احوالش
مدام از علم و فن این لیسه را آباد می‌خواهیم	روانِ حضرتِ ابنِ یمن را شاد می‌خواهیم
معلمین و استادانِ او را قدر شایان باد	زنور علم و دانش مرکزِ فخر شیرغان باد

بطور مختصر از «نادمی» گفتار این باشد

همیش این لیسه مهد دانش دنیا و دین باشد

مهر مادر و آرزوی پسر

مادرم، مادر زیبا و قشنگ	بامنت هیچ نباشد سرِ جنگ
لطف و شفقت به مَنّت افزون است	مهربانیت زحد بیرون است
رنج و دردی اگر آمد پیش	تو بسی زار شدی و دلریش
روز و شب در پیِ تریّتِ من	سعی داری که شوم مردِ وطن
گرچه خدمت به وطن از زن و مرد	نیست فرقی و همه باید کرد
مادرِ محترمِ با تدبیر	گر خدا خواست شوم مردِ دلیر
به صداقت به وطن کار کنیم	طبق دستور تو رفتار کنیم

«نادمی» خدمتِ مادر و وطن

هر دورا شاید و باید کردن

نصیحتِ پدر

ای جان پدر بچه باهوش همایون	این پند پدر بشنو ازین نامه موزون
با آنکه سفر رنج بسی دارد وزحمت	هر گز نشود سدّ ره غیرت و همت
از بهر حصولِ هنر و علم و کمالات	باسعی ازین راه گذر کن زمحالات
بی علم و عمل کس به سعادت نرسد هیچ	تا طی نکند این همگی راهِ خم و پیچ
هر لحظه و هر ساعتی از روز و شب خویش	صرفِ هنر و علم نما بیشتر از پیش
در راهِ خرد راست برو راست بیاموز	کین راهِ سعادت بود و منزلِ فیروز
با کج روشی و ستم و زور نمایی	هر گز نرسد کس به سعادت و رفایی
در جمله اموری که ترا هست سرو کار	فضل و کرمِ خالقِ باری بُودت یار

این شعر اثر «نادمی» بر نسل جوان است

یا پسند و نصیحت ز پدر بر پسران است

مواد نشه آور

به سیمینار و محفلها حکایت	بُود از رنج معتادین شکایت
مواد نشنه آور زهر دارد	بسی تشویش و ضعف و قهر دارد

همه ارباب علم و اهل دانش	ز معتادین چنین دارند خواهش
زدکتورانِ حاذق شدروایت	به معتادین همین باشد هدایت
اگر داری ذکا و فکر و ادراک	مکش هرگز چلم یا چرس و تریاک
به دامِ سگرت و نصور تاکی	شوی زین رنج زرد و زار تاکی
شنو چرسی و تریاکی سخن را	مکن پاره ز کم فکری یخن را
جهان تاریک شد پیش نگاهت	بکن رحمی به این حال تباخت
بنی آدم زدست چرس و افیون	شود از جاده اخلاق بیرون
بکن احساس این بوی دهانت	بسی غمها که داری در نهانت
برای ترک اعمال خرافی	بود عزم متین و عقل کافی
مکن تقلید از مستانِ بیباک	بخور انگور را از دامن تاک
تو چون انسانی و با عقل و هوشی	بود عصیان بیحد باده نوشی
به عزمِ آهنین و بی تزلزل	به دور انداز جامِ باده مُل
خط بطلان بکش با میگساران	درا اندر صفوف هوشیاران
نما ترکِ عمل بهر سلامت	زدوش انداز این بارِ ملامت
گریز از مردمِ مخمور و عیاش	به فکرِ مردم و عشقِ وطن باش
مگو ترکِ عمل کار محال است	بین طبّ روان اینجا فعال است
بدون چند و چون سازند درمان	کنند یاری و غمخواری و احسان

سخن شد «نادمی» اینجا برابر

به معتادِ موادِ نشسته آور

مرثیه و تاریخ وفات مرحوم امان الله «مجرم» فرزند الحاج حبیب الله سرپلی

چو او پایسنده و باقی و داناست

سخن بانام حق ورد زبانهاست

وفا بر کس ز کار دهر دون نیست

جهان دایم به کس جای سکون نیست

خدا جایش دهد در باغ جنت

امان الله مرد نیک سیرت

فقیر و مشفق و دور از ریا بود

همیشه رهرو راه خدا بود

به این شهر شبرغان شد وفاتش

پس از پنجاه و شش سال حیاتش

به بیست و هفت حوت سیزده هشتاد

شب سه شنبه جانش را به حق داد

به مرگش اقربا خون جگر خورد

جوانمرد و جوان بود و جوان مُرد

سخاوت پیشه و مردِ امین بود

به اهل علم و دانش همنشین بود

ز حق خواهند در باغ جنانش

همه اقوام و یار و دوستانش

بده در جنت المآوی تو جامی

امان الله مجرم را الهی

بگوید «نادمی» بادوستانش

بیامرزد خداوند جهانش

در توصیف و شهادت مولانا عبد الله «مسکین» شبرغانی

بنام خداوند بس مهربان	بگفتار خیری گشایم زبان
شده شرح حالی ز فردی ضرور	زوالا مقامی و مرد غیور
بود نسام نیک وی عبدالله	که بود مرد «مسکین» راه خدا
تخلص به مسکین نمود انتخاب	نرفته بجز راه خیر و ثواب
هزار و دوصد و نود و چهار	حساب ز شمس است و لیل و نهار
تولد شد این مرد روشن روان	به شهر شبرغان این جوزجان
مُرادِ علی، عالمِ باوقار	به «مسکین» پسر مینمود افتخار
به کسب هنر کار وی شد فزون	شد از قریه و ده و خانه برون
به تحصیل، درزاب تا گریوان	پی علم و فضل و هنر شد روان
به سنگچارک و خُلم و اییک سفر	نمود و پیاموخت علم و هنر
خطیب و مُدرّس شد آن باوقار	ز علمش فزون شد بسی اقتدار
سخن سنج و دانشور و ماهری	خرد مند مردی شد و شاعری
سخنگوی اُزییک زبانِ زَمَن	به دری و ترکی سروده سخن
به سیزده صد و شصت شمسی شهید	شد ازدست کفارِ روسِ پلید
ز پنجاه و هفت تا به شصت درجهاد	گرفت سهم شایسته و سرِ بداد
بُود جرفدق مأمن آن شهید	شرابی ز جام شهادت چشید
زاو مانده اولاد نیکو چهار	که هریک به مسکین کند افتخار

اول نعمت الله با علم و فن	به نزد عزیزان چو گل در چمن
دوم عزت الله فرزند اوست	به علم و عمل کار و بارش نکوست
سوم قدرت الله مرد نکو	ز علمش میسر شده آبرو
چهارم پسر عبد المحبوب ازوست	بین سال نو از بهارش نکوست
به هر چار اولاد او چار یار	مددگار باشد به لیل و نهار
خدا علم و عزت به اوشان زیاد	کند تا که در دهر باشند شاد
زمن «نادمی» یادگار این سخن	به توصیف مسکین به هر انجمن

سخن را در اینجا نمودم تمام

به مسکین شهید جهاد احترام

مرثیه و تاریخ وفات مرحوم حاجی رسول خان اندرابی

ز دهر دون به کس هرگز وفا نیست	مرض دارد دوا، مرگ را دوائست
غم و اندوه را صبر و سکون به	نبستن دل به مال و دهر دون به
یکی مرد نکو بود اندرابی	سخی و مشفق و عالی جنابی
ورا نام خوشش حاجی رسول خان	سخی بود و همی خادم به مهمان
جوانمرد و سخی و بود پیری	غریب و یینوا را دستگیری
بهر دردی تو گویی او دوا بود	فقیر و یینوا را همنا بود
نماز و روزه و حج و زکاتش	ادا کرده به وقت قبل از وفاتش

به صبح چارشنبه ساعت چار	برون شد از جسد روحش به یکبار
به بیست و پنج قوس ماه رمضان	ازین دنیا برفت حاجی رسول خان
بسال سیزده صد و هفتاد و سه بود	روان پاک او در جنت آسود
چو خلاق جهان بس مهربان است	ازان دانم که جای او جنان است
زاو اولاد نیک و نام نیکو	کنون برجای مانده از وی هردو

به مرگش «نادمی» آه و فغان شد

ولی روح خوشش سوی جنان شد

تاریخ تولد حمیدالله فرزند محمد همایون «نادمی»

سال شمسی سیزده هفتاد و دو	شد تولد طفل باخوی نکو
بیست و سه بود از سرطان در شمار	دارم امیدی که گردد باوقار
نام نیک او حمیدالله بُود	حافظ و حامی و راه الله بُود
سال او مرغ از سبکرواحی نشان	شد تولد در بلاد جوزجان
هست حمیدالله باخلق حمید	میده فکرش زهشپاری نوید
این حمیدالله همایون را پسر	نادمی باشد همایون را پدر
دارم امیدی ز فضل کردگار	تا شود بادانش و علم و وقار

«نادمی» در مثنوی کرده بیان

سال و تاریخ تولد را عیان

دروصف سخاوت و جوانمردی الحاج الله نظر ترکمن ساکن قریه شاخ و لسوالی قیصار
فاریاب

سخنی چند ازین زمان گویم	حسن کردار یک جوان گویم
حاجی الله نظر جوانِ سخی	محترم هست مردمانِ سخی
حق نظر کرده بروی از رحمت	داده اورا سخاوت و همت
هر که از ره به شهر شاخ رسد	یا ز اطراف و سنگلاخ رسد
در نبندد به خلقِ دربانش	هر فقیر و غریب مهمانش
مشکل خلق را دوا سازد	لطف و شفقت به بینوا سازد
با خدا و سخی و مهماندوست	مؤمن و مهربان، مردِ نکوست
صادق و مشفق و مسلمان است	عملش در رضای یزدان است
حکام طمانی زمان باشد	خادم نیکِ مردمان باشد
آرزویش رضای خلقِ خداست	دور از غیبت و دروغ و ریاست
یا الهی بلطف و فضل خویش	عزت و قدرتش نمائی بیش
در سجود و سخا بود مشهور	دین و دنیای او شود معمور

«نادمی» گوید ای خدا به سحر
یار باشی به حاجی الله نظر

عریضه منظوم بنسبت تقرر به مأموریت به سید احمد شاه هاشمی والی فاریاب

ای والی فاریاب زیبا	ای دست نشان صدر اعلی
خواهم بتو عرض حال گویم	با خاطربی ملال گویم
تاسال چهل و یک من زار	شش سال به میمنه کدم کار
تا خدمت عسکری رسیدم	در خدمت ملک خود دویدم
در شهر هری به شوق کامل	در قطعه شدم به بست شامل
دوسال به صدق کرده خدمت	با غیرت و همت و شجاعت
بافضل خدای جود واحسان	ترخیص شدم به پنج میزان
گر رأی شما بکار من هست	گیرید ز لطف خود مرا دست
من حساخرم از برای خدمت	در خدمت دین و ملک و ملت
بنما به تقرر حمایت	در شعبه کمبود ولایت
گر شامل من بکار سازی	وز لطف و کرم مرا نوازی
شاید برسد زمن دعایی	در موقع عجز و بینوایی

لازم نبود اضافه گفتار

ای «نادمی» حزین خبردار

شکر به کجاست

انحصارات بی خبر تاکی

شهر ما فاقد شکر تاکی

برشی گرزما روا باشد	گر شکر هست در کجابه‌اشد
قیمتش چند و در کدام دوکان	شب فروشد یابه روز، نهان
یاشکر همچو کاه رفته به باد	یا تعهد نموده باقناد
موسم سردی زمستان است	اوغذای خوشِ غریبان است
در دوکانها بیست قند و نبات	قیمتش را نباشد هیچ نبات
چون شکر نیست علت او چیست	شخص مسئول این تغافل کیست

«نادمی» ناله کی اثر دارد

انحصارات گوشِ کر دارد

جواب محترم محمد امین «شاهی» سرکاتب مدیریت انحصارات فاریاب

«نادمی» ای برادر شیرین	بشنو اینک جواب و دار یقین
شکر از بلخ میرسد برما	گر کند ره مساعدت به دعا
بلخ دور است و راه دشوار است	زان سبب قلتش به بازار است
یکنظر سوی معدن و کان بین	قیمتِ ملح را سه چندان بین
این همه مشکلات راه بود	ورنه تنقید تو بجاء بود
دم فروکش گناه مایان نیست	کیست زین مشکلات، حیران نیست

گفت «شاهی» هر آنچه بود ترا

از ره راستی و صدق و صفا

جواب مُجَدِّد «نادمی» به پاسخ محترم «شاهی» سرکاتب انحصارات

«شاهی» ای همزیان و همکیشم	مهربان همدمِ جگر ریشم
در همه شهر یکفر جز تو	کس نبود ای سخنور دلجو
که بفریاد بنده گوش کند	گوش در نا له و خروش کند
تو که از روی مهربانیها	یا زروی وظیفه دانیها
لطف کردی به پاسخ بنده	سخنی چند گفתי ارزنده
قدر و الطاف آن برادر خود	لطف شاهی مهر پرور خود
در نظر دارم و شدم ممنون	عرض شکران کنم ز حد بیرون
لیک در عین حال چون سخنش	شکراست و پُراز شکر دهنش
من بیچاره کُشته شکرَم	از فراقش ببین که خون جگرَم
نه همین من که شهرما یکسر	از غم شکراست خون جگر
گر خلاف تو ای برادر گل	شکوه آرم تو مهر خود مگسل
زانکه این شکوه برخلاف تو نیست	بین ما تو اختلافی نیست
عرض حال برادران شماست	شکوه قوم ناتوان شماست
توزمایی و من هم از تویم	چاره رفع شکوه میجویم
این قصور اداری خود را	نتوان داد نسبتی به قضا

که زمستان چنین وراه چنان	هست ویران و مشکل ای یاران
خلق یک شهر جمله نادان نیست	هست ناخوان و لیک حیوان نیست
هرچه اندر دواير از بدو نیک	میشود ، واقف است مردم لیک
از ره اعتماد برمن و تو	گرنگوید مدان ز غفلت او
میرسد روزی از عنایت شاه	که بگویند مردم آگاه
میرسد آنزمان که اهل وطن	جمله اهل قلم شوند و سخن
آن زمان گر پاسخ یاران	از سر مغلطه کنیم بیان
میشود سلب اعتماد از ما	نشود کس هزار داد زما
کس بگفتار ما دگر باور	نکند ای عزیز دانشور
طرفه تر اینکه باکجی ها باز	سخن از راستی کنیم آغاز
نظم کشور بر راستی برپاست	مرو ای جان من بجز ره راست
راستی موجب رضا باشد	موجب رحمت خدا باشد
این جوابات آن برادر من	نیست پاسخ بعرض شکر من
بلکه چندین قصور و بینظمی	غفلت اندر وظیفه در گرمی
مشکلات زمان سرمارا	زاده و داده درد سر ، مارا
غم امروز گر در آن ایام	خورده میشد، نمیشد این انجام
اعتراف قصور میباید	نی که پاسخ بزور میباید
ورنه گر جای زور و زرباشد	عرض این بنده مختصر باشد

زانکه ما عاجزان بی زوریم	زمره بینوا و رنجوریم
جز بمهر و وفا سخن نکنیم	از غلط عرض ماو من نکنیم
هرچه گفتیم راست میگوئیم	از شما راستی همی جوئیم

«نادمی» گردد از سخن نادم

گر عدالت نمیشود قائم

قصاید

قصیده در توصیف نادم مرحوم

یاد از مردی که آثارش گهر دارد به شعر
 از دیار فاریاب است و هنر دارد به شعر
 نام نیکش میرزایحیی نادم بود و هست
 در صنف اهل ادب قدرو ظفر دارد به شعر
 بود فرزند سعید احمد ادیب نام دار
 همچو خسرو در کلام خود شکر دارد به شعر
 شیر مادر نوش جانش باد کز لطف سخن
 لؤلؤ لالا و مرجان و گهر دارد به شعر
 حضرت مولای بلخی را به خواب اندر شباب
 دید کز لطفش به وی نیم نظر دارد به شعر
 پیرو بیدل ادیب نامدار میمنه
 نظم موزونش به گوش دل اثر دارد به شعر
 عطر نیشاپور ازدوکان عطارش رسید
 در سخن مشک ختن در زیر سر دارد به شعر
 در گذشت قرن ها بعد از ظهیر این فاریاب
 نادم والا مقام با هنر دارد به شعر
 گوی سبقت برده از میدان علم معرفت
 اهل دانش از مقام او خبر دارد به شعر

در تصوف؛ در طبابت؛ در نجوم؛ در ادب
بود یکتای زمان و زیب و فردارد به شعر
در عمل عشق و تصوف را به هم آمیخته
سود و سودایی به سرطرزدیگر دارد به شعر
زنده جاوید در ملک ادب شد از خرد
در سخن بس موشگافی هابه سردارد به شعر
کارو کسبش خدمت خلق خدا و خالقش
فکر بهبود وطن را در نظر دارد به شعر
از سخاو سجده او را بهره کافی نصیب
دانش و علم و ادب بی سیم وزردارد به شعر
گاه بانوک قلم گه با زبان آتشین
را حق بیموده و نیکو اثر دارد به شعر
نظم و نثرش دلکش و مضمون رنگینش نکوست
صد چمن گل از سخن با نظم تر دارد به شعر
نو نهالان و جوانان وطن را رهنمون
بس شگوف غنچه چون باد سحر دارد به شعر

چیره دستی بود در علم و ادب همچون هما
نظم موزون رسایش بال و پر دارد به شعر
شعر او چون حسن یوسف شد خریدارش همه
صد زلیخا را به عشقش جلوه گر دارد به شعر
همچو لاله داغ بردل رفت از جور زمان
اه مظلومان به خوناب جگر دارد به شعر
یوم جمعه هفده ثور؛ سال سیزده بیست و هفت
رفت نادم زین جهان باقی اثر دارد به شعر
اکثر اشعار او حمد و ثنائی خالق است
لطف حق در آن جهانش معتبر دارد به شعر
افتخار جاودانی زان نصیب ماشده
نادمی میراث دانش از پدر دارد به شعر

شکست وریخت

بشنو حکایتی ز فراوان شکست وریخت	آغاز و انتها همه یکسان شکست و ریخت
بیدل ز فیض عشق به مژگان گذشته بود	در بیشه که ناخن شیران شکست وریخت
از جور روزگار و ستم های اجنبی	دار و ندار کشور افغان شکست وریخت
عهد و وفا و صدق و صفا رخت بسته لیک	قانون و امر و دفتر و دیوان شکست وریخت
از خود پرستی و ستم و ظلم و کین بین	بازار و شهر و جاده و دوکان شکست وریخت
از دست جنگ و سلاحهای نابکار	بگرام و شاه شهید و مرنجان شکست وریخت
از بسکه راکت و بم و باروت ریختند	مکروریان ، قصبه و میدان شکست وریخت
آن باغ وحش و پوهنتون و سیلو خرابه شد	باغ بلند و کارته پروان شکست وریخت
بس قصرها و باغ و عمارات باشکوه	در چهل ستون و باغ رئیسان شکست وریخت
جهل و نفاق هردو بهم اتفاق کرد	طاق ظفر زنبه پغمان شکست وریخت
بس مکتب و مساجد و محراب شد خراب	حمام و سینما و آپارتمان شکست وریخت
فابریکه های تکه بگرام و گلبهار	باتکه های زیب عروسان شکست وریخت
خرما و توت و نیشکر و لبلبو نماند	فابریکه های قند به بغلان شکست وریخت
طور خلاصه از عمل توپ و تانکها	تعمیر و باغ قصر وزیران شکست وریخت
خون هزار بیکس و بیچاره و غریب	در راههای کابل و میدان شکست وریخت
آثار باستانی چوزیور نگر چه شد	یاقوت ناب و لعل بدخشان شکست وریخت

باغ و بهار ما همه یکسر خزان شده	عید و بهار و میلهٔ پغمان شکست و ریخت
آواز عنادلب زگلشن نمیرسد	منقار و بال بلبل نالان شکست و ریخت
در کشوری که گشته شفاخانه ها خراب	دست طیب و دارو و درمان شکست و ریخت
شوهر بکُشته اند و پدر را ربوده اند	آه زنان و گریهٔ طفلان شکست و ریخت
سیب و انار و کشمش و جلفوزه را که خورد	بادام و جوز و پستهٔ خندان شکست و ریخت
باتیغ و تیر و نیزه به هرروز و شب که رفت	قلب یتیم و خون شهیدان شکست و ریخت
رحمی کسی نه بر خود و بیگانه هم نکرد	طوق عروس و موتر مهمان شکست و ریخت
رحم و مروتی بجـهـانِ بشر نماند	خاصیت نگین سلیمان شکست و ریخت
بانامهای ملیت و مذهب و رواج	شرم و حیا زمردم نادان شکست و ریخت
دندان شکسته اند و زبان را بریده اند	زان انتقاد و طنز ادیبان شکست و ریخت
از شرق و غرب آرزوی ما همین بُود	تابس کنند بکشور مایان شکست و ریخت
بی حرمتی و دیده درایی و رهزنی	آزادی و کرامت انسان شکست و ریخت
آه یتیم و بیوه بود گرچه بیصدا	گاهی بُود که کوه نریمان شکست و ریخت
تاکی بزور و ظلم تحمل کنیم ما	دست جوان و بازوی پیران شکست و ریخت
سرمَنشی ملل بتقاضای ما بِرَس	تاکم شود زکشور افغان شکست و ریخت
از روی کبر و خود سری و لاف و طمطراق	قول و قرار و جلسه و پیمان شکست و ریخت
پامال گشت حیثیت و عزت و شرف	جاه جلال و شوکت شاهان شکست و ریخت

آبی به رو نمانده و اشکی بدیده نیست خون جگر بدیده و دامن شکست و ریخت

یارب ز لطف و مرحمت روزی بشنویم صلح آمد و رسید پایان شکست و ریخت

بیدل شکست ناخن شیران بلطف شعر

از شعر «نادمی» دُر و مرجان شکست و ریخت

صدای وطن

کسی خواهد شنید این آه و افغان که من دارم که خواهد دوخت این چاک گریبان که من دارم

نمیدانم چه شد این اهل میهن را زمن غافل شده آواره از کشور عزیزان که من دارم

نوای عندلیبان در گلو خاموش گردیده گلان پژمرده شد در باغ و بستان که من دارم

جگر شد خونچکان از جنگ و وحشت دیده و دل بین ز راه قلب خون آید به چشمان که من دارم

بخون بیگناهان جاده و شهرم شده رنگین چولاله داغ بر دل قلب ویران که من دارم

ضیاع وقت، کار اهل کشور گشته و بگذشت بهار و تیرماه یا زمستان که من دارم

جهان از سعی و کوشش مالک هستی و ثروت شد غم و اندوه دارد این غریبان که من دارم

سرکها، جاده ها قصر و عماراتم شده ویران نماند عمران به کابل یا به پغمان که من دارم

مهرس از باغ بالا، سیلو و طاق ظفر دیگر مگر آباد خواهد گشت پغمان که من دارم

به دود و خاک و خون آلوده گشته جاده میوند	ز جنگ آتش گرفت این کابلستان که من دارم
بجای امنیت چور و چپاول جاگزین گشته	به لشکرگاه و زابل، یا بمیدان که من دارم
هرات و قندهار و غزنه از جنگ مصیبت بار	به آتش در گرفته چون بیابان که من دارم
ز فقدان شکر تلخ است کامم قند بغلان نیست	بسی قیمت بها شد توت پروان که من دارم
شده تاراج و غارت افتخاراتم ز سر تا پا	نمانده ذره از لعل بدخشان که من دارم
کرای یک مسافر در سفر صد چند افزون شد	ز کابل تا پلخمیری و بغلان که من دارم
معلم میکشد تصویر نان در تخته مکتب	تهی از نان و نعمت گشته این خوان که من دارم
قلم گر یافت، کاغذ نیست بی کفش و کله باشد	روان در مکتب این طفل دبستان که من دارم
بحال زار اطفال وطن چشم فلک گرید	ندارد شیر و بسکوت، کودکستان که من دارم
چومرغ نیم بسمل میطهد مجروح من در خون	شده گوش فلک کر ز آه و افغان که من دارم
بروز حشر خون آلوده خیزد در صف محشر	بگیرد دامن قاتل، شهیدان که من دارم
خراب و زرد و زار و بی ثمر از جنگ گردیده	درخت و باغ و کشت و دشت و دامان که من دارم
به قلب آسیا مشهور گیتی بودم و امروز	چرا در زیر پا شد شوکت و شان که من دارم
دخالت های بسیجی اجانب تا کجا باید	بنام دوستی و صلح و مهمان که من دارم
همه چشم امیدم سوی اهل علم و دانش بود	توقع چیست از افراد ناخوان که من دارم
همه مردانگی ها ثبت تاریخ است و اکنون بین	زنان سازد تمسخر، همیزمردان که من دارم

بمکتوب و کتاب و امر و فرمانِ که من دارم	بجز گفتار بی کردار و علم بی عمل نبود
ز صلح و امن و راحت، عهد و پیمانِ که من دارم	چرا بشکست اید از چهل و ظلم و کبر و خودخواهی
بخون آلوده گشته لقمه نانِ که من دارم	همه این خود سری هارا بلای جنگ آورده
بصدها ثبت تاریخ اند شاهانِ که من دارم	مگر محمود و بابر، نادر و میرویس و احمدشاه
بُود مشهورِ دنیا این حکیمانِ که من دارم	سنائی، ابن سینا، سید جمال و بیرونی
نوائی و ظهیر است از ادیبانِ که من دارم	جلال الدین بلخی و دگر جامی و انصاری
بسی شیران برون شد از نیستانِ که من دارم	حکیمان شاعران شاهان همه از آن من باشند
صراط المستقیم رو، طبق قرآنِ که من دارم	زعیمان، عالمان دانشوران دار اسلامی
بُود این آرزو، امید و آرمانِ که من دارم	رفاه و صلح و امنیت همه در خواب می بینند
همه از تاجیک و از بیک و افغانِ که من دارم	دگر جنگ و جدل بس باشد و صلح و صفا خواهند
ولی بیش از رعیت هست شاهانِ که من دارم	بلی بار خراج شاه باید برد در کشور
پس از گریه همی خندد یتیمانِ که من دارم	بلی درد وطن از صلح درمان آرزو دارد
عمل با علم خواهد دین و ایمانِ که من دارم	سعادت مضمّر اندر دین و ایمان است ای مردم
بحکم عقل و هوش و صدق و بُرهانِ که من دارم	زایثار و گذشت و نرمش آید صلح در کشور
سزد چون حلقه در گوش جوانانِ که من دارم	صدای مادرِ میهن بگوش و هوش بشنیدن

به افسوس و تأثر «نادمی» مثنوی زخرواری

نموده ذکر از حال پریشانِ که من دارم

مقدس مسلک باشد طبابت

کنم تمجید شایان طیبیان	ز صدق و لطف و احسان طیبیان
مقدس مسلک باشد طبابت	فداکاریست در شان طیبیان
صداقت مهربانی و محبت	بُود در دین و ایمان طیبیان
شب و روزش بخدمت صرف گردد	مصفا هست وجدان طیبیان
ورا ترس و هراس از هیچکس نیست	خدا بآبادا نگهبان طیبیان
بود او دشمن مکروب و امراض	صحتمند است آرمان طیبیان
به امید شفا گیرد مریضان	همیشه دست و دامان طیبیان
بلی خلق خوش و اخلاق نیکو	بسی زیباست در شان طیبیان
مریضان را دهد تسکین خاطر	همیشه جان و قربان طیبیان
بجسم آدمی و بر روانش	کند تأثیر درمان طیبیان
و قایم هست بهتر از تداوی	بود این گفته از آن طیبیان
غذا و خواب و کار اندازه دارد	بقول و صدق و برهان طیبیان
طهارت خود صفای جسم و روح است	ز تائیدات و پیمان طیبیان
شراب و چرس و تریاک کشنده	گُشت آخر مریضان طیبیان
به ترک سگرت و نصوار و افیون	شفا بخش است درمان طیبیان
مریضان را گهی راند زدهلیز	ز جهل و کبر دربان طیبیان
مریضان میشود مجبور گاهی	شود ناخوانده مهمان طیبیان

به تشخیص مرض در ملک تن بین بود یک نسخه فرمان طیبیان

کلام «نادمی» اینجا تمام است

جهان مرهون احسان طیبیان

روز سواد

کسب ادب ز جوهر عقل و درایت است از بهر کسب دانش هزاران روایت است

هرجا ز جهل و غفلت انسان شکایت است کار جهان ز علم و هنر در کفایت است

روز سواد روز نجات از فلاکت است

در کسب علم و دانش هزاران نزاکت است

بشنو عزیز من که چه خوش یک حکایت است اهل جهان بشادی و غم در شراکت است

توصیف علم و فضل و ادب بی نهایت است در راه کسب علم نرفتن هلاکت است

روز سواد روز نجات از فلاکت است

در کسب علم و دانش هزاران نزاکت است

روکن بسوی علم و هنر با ادب همیش جاهل زند ز جهل بمردم همیش نیش

جاهل ز جهل و بیخبری میشود پریش می رو بسوی علم و ادب دائما به پیش

روز سواد روز نجات از فلاکت است

در کسب علم و دانش هزاران نزاکت است



بهر خرد به لطف خدا میروی برو بانور علم سوی فضا میروی برو
ما فوق رعد و ابر هوا میروی برو با علم «نادمی» به کج میروی برو
روز سواد روز نجات از فلاکت است
در کسب علم و دانش هزاران نزاکت است

هواباز

دلاور مرد میدانی هواباز همیشه گوش به فرمانی هواباز
گهی در فکر جولانی هواباز دمی در کوه و دامانی هواباز
زنسل شیرمردانی هواباز
به جسم این وطن جانی هواباز
نمودی کسب دانش در جوانی بلی در مسلک طیاره رانی
شده اندر نصیبت قهرمانی کنی اندر فضا دشمن دوانی
زنسل شیرمردانی هواباز
به جسم این وطن جانی هواباز
فضای نیلگون را پرش از کیست چو شیران روز و شب این غرش از کیست
برای حفظ میهن کوشش از کیست متانت، علم و کار و دانش از کیست

زنسل شیرمردانی هوا باز

به جسم این وطن جانی هوا باز

دل‌آور مرد میدانِ هوا باز همیشه گوش به فرمانی هوا باز

گاهی در فکر جولانی هوا باز دمی در کوه و دامانی هوا باز

زنسل شیرمردانی هوا باز

به جسم این وطن جانی هوا باز

همه خوب‌یست از آن هوا باز شدیم مرهون احسان هوا باز

فلک پیماست جولان هوا باز مبارک شوکت و شان هوا باز

زنسل شیرمردانی هوا باز

به جسم این وطن جانی هوا باز

هوا باز آن کشور زنده باشید به خدمت در وطن پاینده باشید

چو خورشید در فضا تابنده باشید بفرق دشمنان کوبنده باشید

زنسل شیرمردانی هوا باز

به جسم این وطن جانی هوا باز

هوا باز جوان دفع خطر کن ز مکر دشمنان خود حذر کن

بنفع و مقصد کشور سفر کن به شعر «نادمی» هم یکنظر کن

زنسل شیرمردانی هوا باز

به جسم این وطن جانی هوا باز

مهد آریا

آسمان نیلو فر، عطر بیز هوا اینجاست کوهسار خوش منظر رفته بر فضا اینجاست

بلخ و بامی و غزنه، غور و پکتیا اینجاست قندهار و هرات و کابل و فراه اینجاست

شوکت خراسان و مهد آریا اینجاست

نسل آریایی و قلب آسیا اینجاست

نوبهار زیبا و بلبل و چمن داریم آب و تاب پرکیف و سنبل و ثمن داریم

عالم و مدرس و اهل علم و فن داریم شاعر سخن پرداز عضو انجمن داریم

شوکت خراسان و مهد آریا اینجاست

نسل آریایی و قلب آسیا اینجاست

کشوری که مادریم مردمش مسلمان است غیرتی که مادریم نور پاک ایمان است

افسری که مادریم مردروز میدان است عسکری که مادریم همچو شیر غران است

شوکت خراسان و مهد آریا اینجاست

نسل آریایی و قلب آسیا اینجاست

صلح و امن و آزادیست بوم و برزن مارا خور ز شرق می تابد باغ و گلشن مارا

حاصل فراوان است کشت و خرمن مارا گاز و برق زیبا ساخت شام روشن مارا

شوکت خراسان و مهد آریا اینجاست

نسل آریایی و قلب آسیا اینجاست

دست غیر را دیدی زاستین نمایان شد صحنه چپاولها خاک پاک افغان شد

قلب کشور مابود کابلی که ویران شد خون سرخ ما بنگر لاله ییابان شد

شوکت خراسان و مهد آریا اینجاست

نسل آریایی و قلب آسیا اینجاست

چال و حيله ونيرنگ در جهان فزون گشته اکثراً جوانان بين از وطن برون گشته

مادر از غم فرزند قامتش چو نون گشته مردم از دوام جنگ خسته و زبون گشته

شوکت خراسان و مهد آریا اینجاست

نسل آریایی و قلب آسیا اینجاست

مردم وطن دیسگر در بدر نمی خواهیم ما ز دست جنگ دیگر کور و کر نمی خواهیم

جز صفا و صلح امروز مادر گر نمی خواهیم «نادمی» سخن بس کن شعر تر نمی خواهیم

شوکت خراسان و مهد آریا اینجاست

نسل آریایی و قلب آسیا اینجاست

مرثیه و تاریخ وفات مرحوم استاد «نادم» قیصاری

روش چرخ فلک بر ستم و بیداد است حاصل و هستی وی جمله غم و فریاد است

نوعروسیست که در قید بسی داماد است غافل آنست که اندر طلبش دلشاد است

وای بر حال کسی کو بجبهان دل باز د

یا به رنگ و روش بی ثمر او ناز د

باز در صحن گلستان چه ستم برپاشد باز قمری و عنادل زچه بر غوغا شد

باز افغان زده و قریه چرا بالا شد باز از اشک و غم این دیده ما دریا شد

ماتمی ساخت فلک باز به دامن محیط

سوخت از سوز جگر ها سرو سامان محیط

ای فلک باز چرا ظلم فراوان کردی قلب ها را زچه بشکستی و ویران کردی

عالمی را به غم و غصه و افغان کردی اشک خونین زچه بردیده و دامن کردی

در حقیقت بجز از جور و جفا کار تو نیست

جز متاع غم و اندوه به بازار تو نیست

اشک حسرت همه در حسرت و فقدان کیست این همه آه و فغان در غم و آرمان کیست

همه افسوس و تأثر پی حرمان کیست یاد از علم و هنر، نیکی و احسان کیست

کز جهان داغ بدل سینه بریان رفته

همچو اشک از مژه دیده یاران رفته

نادم ای عاشق دلدادۀ دامن وطن نادم ای پیرِ خرد ای دل و ای جان وطن

نادم ای بلبل خوشخوان گلستان وطن نادم ای شمع پر انوار شبستان وطن

رفتی از دار فنا نام تو پاینده بُود

دانش و علم تو سرمشق به آینده بُود

یک کم هشتاد ترا عمر به پایان آمد از غمت خون دل از دیده به دامن آمد

خویش واقوام تو باسینه بریان آمد دوستانِ ادب از غصه به گریان آمد

هیچکس نیست که در ماتم تو غمزده نیست

نبود آنکه ترا دیده و ماتم زده نیست

هفده ثور سوی جنت رضوان رفتی به سنه بیست و هفت از برِ یاران رفتی

مردِ دانش و خرد زود شتابان رفتی ز جهان داغ به دل دیده گریان رفتی

لطف حق همدم و همراه تو باشد نادم

به جنان منزل و مأوای تو باشد نادم

عمری از بهر وطن خدمت شایان کردی خدمت خاک و وطن از دل و از جان کردی

کاردانی و سخترانی و احسان کردی آنچه کردی به وطن از ره ایمان کردی

رویشِ کارِ تو سرمشقِ جوانانِ وطن

خُلقِ نیکوی تو شد خصلتِ خوبانِ وطن

میرود هر که به نوبتِ زجهانِ گزران هیچ فرقی نبود بینِ فلانی و فلان

نیست پروایِ فلکِ هر که بود پیروِ جوان ای خوش آنکس که ازو مانده نکویی به جهان

«نادمی» مرثیه را در غمِ نادمِ بسرود

بفرستید به روانش چه دعا و چه درود

طفلِ امروز

ما که طفلِ کوچکِ دامانِ پاکِ مادریم بهر فردایِ وطنِ اشخاصِ بس نام آوریم

طفلِ امروزی و فردا صاحبِ سیم و زریم بهر خدمتِ در وطنِ آماده با جان و تنیم

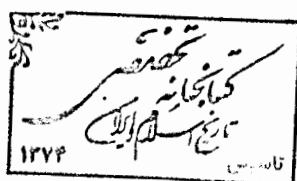
بهر حفظِ مملکتِ سرباز و زربِ لشکریم

ما که قلبِ مادرِ خویشیم و هم جانِ پدر کسبِ علم و فضل و دانش هست مارا در نظر

در تکاملِ میرود با کبر سن نسلِ بشر فکرِ خدمتِ در وطنِ خود نیز میاید بسر

افسر و جنرالِ میهنِ صاحبِ شان و فریم

ما که اطفالیم و حالا کودکستان میرویم چند روز و سال و مه سوی دبستان میرویم
 بعد تحصیل خرد با علم و عرفان میرویم سوی کشورهای مصر و چین و جاپان میرویم
 زان که ما فردا و کیل و سفیر کشوریم
 ما که از مادر کنون شیر و شکر داریم امید نان و کالا و مصارف از پدر داریم امید
 در جوانی کسب تحصیل و هنر داریم از معلم علم و کار از کار گر داریم امید
 آنزمان والی وزیر ولایت و دانشوریم
 نونهالِ سالمِ عصر و زمان ما کودکان نسل اربابِ خرد اندر جهان ما کودکان
 پور دکتور و ادیب و عالمان ما کودکان « نادمی » در جسم میهن همچو جان ما کودکان
 بهر فردای وطن خورشید و مهر خاوریم



و من الله توفیق

ختم کلیات